BROWN
BOOK ONLY

228211

بمعہ صنائع رنگین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

رنگین حکایات دلنشین و نمکین قصہ جات لطافت آگین و داستانہا وفاداری زنان و غم فسانہا مسمی بہار دانش



حسب فرمایش نکتہ شناس سخن رائے چنی لال صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بہادر بسابق طبع شده بود

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ منطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ابوف ستایش وثنا بحضرت خالق کبریا که افراد بشر را از سائر مخلوقات برگزیده تاج کرامت ولقد کرمنا بنی آدم بر سر نهاده وجود هر موجود را به پیرایهٔ زین للناس حب الشهوات من النساء مزین ومحلی ساخته بر صدر هن لباس لکم وانتم لباس لهن جا داد قادری ست که بقدرت او قوت مصورهٔ نوعروسان اشباح جسمانی را در حجلهٔ ارحام آرایش داده مجردان ارواح را بسلسلهٔ ازدواج مربوط ساخت صانعی که بحکمتش مشاطهٔ نامیه گلرویان چمن را بر بساط زمین پیرایهٔ صد رنگ بهار وبجه پور مروارید آبدار شبنم پیراسته بفحوای خلقناکم ازواجا فردی را بی زوج نگذاشت ابیات

ز سحر نامیه در بزم گلشن	چراغ گل کند از باد روشن
ز حکمش بسکه شبنم جست چاره	فرود آورد از گردون ستاره

جمیلی ست که دیده جان از تابش انوار جمالش چون نگاه از فروغ آفتاب دور جلیلی که ادراک قدوسیان ملاء الاعلی بکنه کبریائیش معترف بعجز و قصور شب نشینان شوق صومعهٔ وصال او از بینائی دل در خروش و سحر خیزان لیالی ذکر کمال او از گرمی هنگامهٔ ذوق در جوش ابیات استاد

اگر ابر و اگر دریا اگر جو ست	بوصف گوهر یکتائی او ست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست	که هر خاری به تسبیحش زبان ست

صنوف صلوات و تحیات بجناب سر دفتر ممکنات که غرض از ایجاد عالم کون و فساد محض اظهار انوار ذات آن معدن نبوت و نبالت ست و مقصود از بعثت انبیاء و رسل براعة الاستهلال رسالهٔ رسالت رباعی

و الشمس ضحی نشان رویش کردند	و اللیل اذا بوصف مویش کردند
این جملهٔ کائنات که موجود شده	ایجاد همه ز خاک کویش کردند

تا لمعان آفتاب دین متینش بر وسعت آباد ارضین و سموات درخشیده مژدهٔ شفاعت ما ارسلناک بر نواصی عصات امم خطوط از رحمت کشیده ذات مقدسش شبستان کنت کنزاً مخفیاً را نور افزا شمعی ست ظلمت سوز و وجود منورش بزم اول ما خلق الله نوری را زیبا شاهدی ست عالم افروز هلال هر ماه بتمنای جبهه سائی نعل بر آتش از پای تا سر خمیده و خورشید هر صبح بشوق زیارت روضهٔ مقدسش گریبان تاب دریده بغبار افشانی حرم محترمش روح القدس را فخر که زمین و بجاروب نی آستان همایونش حور العین را نور العین قربان نام پاک احمد که ظهور صفات احد وابستهٔ حلقهٔ میم اوست و شگفتگی گلزار حدوث و امکان از اهتزاز گیسوی عنبر شمیم او رباعی

احمد که شه سریر لولاک آمد	جانی ست که از آلایش تن پاک آمد
یکحرف ز مجموعهٔ عز و شرفش	لولاک لما خلقت الافلاک آمد

صلوات الله علیه و آله الطیبین الطاهرین الواصلین و اصحابه الراشدین الصادقین الکاملین که هر یکی تیره درونان بوادی ضلالت را مصباح هدایت و آسمان اعجاز و معرفت را آفتاب امامت اند هر کس که بحکم مثل اهل بیتی کسفینة نوح بر شاهراه اقتدا این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هر آئینه از طوفان موج خیز عمان حوادث دنیوی و تلاطم محیط شور انگیز بلیات اخروی ساحل نجات یافت علی الخصوص هدیهٔ هزار تحیت نثار بران قافلهٔ سالار جیوش معرفت و حقیقت دلدل تاز جولان گاه

ملکوت مبارز میدان حیرت گل شگفتهٔ طبع نزهتگاه من کنت مولاه فعلی مولاه که صحرانوردان
ضلالت را به سلاسل هدایت درکشید و شمیم عطر معرفت بمشام موالیان خود دمید عقل اوّل
در دبستان ولایت او تازه ابجد خوان ست و بگرد نقطهٔ حق شناسی او عقل کل مثل دائره سرگردان ابیات

درآن ساعت که نوک کلک تقدیر	بنام هر کس دو عالم کرد تحریر
شد از خواب عدم هر ذره بیدار	خدائی را دو نائب گشت درکار
یکی احمد شه بی تخت و دیهیم	باو مهر نبوت گشت تسلیم
دگر معراج ولایت بر سر او	جهان را فرد دفتر افسر او
وکیل مطلق پروردگار ست	کسی را کی بپیشکار ست
علی را قدر پیغمبر شناسد	که هر کس خویش را بهتر شناسد

اما بعد راقم سطور بندهٔ پرقصور غلام حضرت علوی متخلص به صابر ساکن قصبهٔ مورایان خاص حضور صافی نظران عالی قیاس عرضه میدهد که روزی در محفل ارباب صفوت و صفا وارد وقت بود و جمهور احباب باوفا و بعضی از سیاحان بحر و بر و اکثر شعرای فصاحت گستر و ظرفای نکته پرور و جماعهٔ اکابر و عمائد روزگار و عقلای نامدار جلسه داشتند و بعضی از دانشوران فرنگ با عورات سیاحه موجود مجلس بودند در هر مقدمه و معامله سخن می راندند و هر گونه نکته سنجی و دقیقه آرائی میکردند که به سبیل حکایت مذکور افتاد که زنان اکثر وفادار میشوند و مردان طریق وفا کمتر می روند سلسلهٔ سخن و حجت کلام بطول انجامید و نوبت بآن رسید که اکثر عورات سیاحه دلیل و حجت ها انگیخته که دست و قلم باختیار مردان ست که عیوب زنان در دفتر نگاشته اند و کلمات راست و دروغ بیکدگر آمیخته خلائق را در معرض تشویش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود قطع نظر دیگر مفاد و فلاح طبقهٔ زنان باعث اصناف آسایش و انفراج و واسطهٔ ترویج ارواح می باشند و بعض ازواج مطهرات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین و سوای دیگر محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمهٔ از وفاداری آنها این ست که چون مردان می میرند زنان

ترک آرایش وقطع تمتعات وآسایش خود باکرده عمری در حسرت بسر میبرند و بمجاهدهٔ نفس می‌پرداخته
در غیبت شوهر بهزار هموم زندگی می گذرانند و گاه باشد که باستیلای محبت خود را از صدمهٔ
آن هلاک سازند بلکه در دیار هندوستان اکثر زنان جرأت اندیش و فاکیش از مرده شدن شوهران
خویش همت بر پاس ناموس و حفظ محبت گماشته بتمیم مراسم مهر و وفا و تهیهٔ اسباب عقبیٰ و تجهیز متاع
همرهی پرداخته رخت عروسی بر خود آراسته جامه و تن بغالیه آغشته پروانه وار مردانه کردار باپیکر
بیجان شوهر فرخنده خوی خود را در آتش خاکستر ساخته رقم دوام اتحاد بنام خود در دفتر روزگار
ثبت می کنند بقول شاعری ؎

در محبت چون زن هندو کسے مردانه نیست	بر چراغ کشته مردن طاقت پروانه نیست

و مردان باوصف اصناف آسایش در مقام خلوص صفا اکثر خلاف طبقات نسوان بوده اند اگر
قلم بدست مامی بود عیوب مردان بالتصریح می نگاشتیم و اهانت زنان تمام تر محو می ساختیم
و برین معنی چند سیاح و عقلا نیز تمهید سخن و تائید انجمن کردند و درین باب امثال و حکایات درمیان
آوردند و بعض جهانگرد و تجربه کار نوادر حکایات آن چنان بیان کردند که حیرت عظیم و موجب عبرت برای
حضار و سامعین گردید بعد انتشار محفل بعض احباب راقم را بران آوردند که این حکایات دلپذیر
بقید تحریر آرند که تا در زمانهٔ ناپائدار از هر تجربه کار را ذریعهٔ یادگار و دیدهٔ هر عالی نظر را کحل الجواهر استبصار
گردد لاجرم بارشاد صادقان و فاطر از در سن یک هزار و دو صد و شصت و چهار ۱۲۶۴ هجری عهد بادشاه
جم جاه خورشید کلاه گردون جناب هلال رکاب سحاب خیام مشتری غلام ماه جمال نیسان نوال
مظلوم نواز ظالم گداز فتنه سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستر خاقان زمان سلیمان مکان
زیب و رنگ جهانبانی طراز اکلیل کامرانی ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه بادشاه عادل قیصر زمان
سلطان عالم واجد علی شاه بادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه عجالتاً بطرز یادگار باوصف
مزید اضطرار و طبع به انتشار بر صفحهٔ روزگار ثبت و ضبط کردم هر چه بے تکلف از زبان دخامه فرو چکیده
بے کم و کاست همه داخل کتاب گردیده رسم تصنع دور از کار انگاشتم و انچه از زبان یاران یافتم

راست براست نگاشتم و نامش به طراز دانش گذاشتم ـ

	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	گفته آید در حدیث دیگران	

امید از دقیقه سنجان ادا فهم آنست که این بنیان تازه را که باسلوب جدیده طراز ترصیص یافته بسمع طریقی منزل نسازند و بکرم عیب پوشی که شایان حق آگاهان ست نظر اصلاح بر گمارند و این چمن طراز را بشمیم دعای خیر یاد آرند و الله الموفق هو اعلم بالصواب الیه المرجع و حسن المآب

فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان فوائد چند پر ضرور که بمقتضای مصلحت وقت لطف مقام مفاد چند در ضمن آن متصور و ملحوظ است بعض سیاح نقل می نمایند که در ولایتی بسمت مشرق منصب سلطنت زنان را مسلم ست و مردان را اختیار نمی باشد تا که آن بر سریر حکومت نه نشینند بنامی که مادر و پدرش موسوم داشته اند نامزد می باشند و هرگاه بر تخت کامرانی جلوه گر میشوند به تاج العالم معروف میگردند و عادت ملکهٔ آن دیار چنان میباشد که هر صبح بر عماری فیل سوار شده بیرون قلعه می آید؛ خاصان مملکت و ارباب فوج را بار کورنش میدهد لیکن بجز پدر و شوهر سخن کسی بخیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجائبات آن دیار گویند که زنان مشرق در عقل و تمیز و فهم لیاقتی ندارند چنانچه بسبیل ذکر حکایتی طراز تسوید می یابد

حکایت

یکی از ندمای مخصوص پادشاهی عرضه داد که زنان مشرقیه بدلحاظ و بی تمیز می شوند سلطان بنظر امتحان و تجربه از هر چهار جانب شرق و غرب و شمال و جنوب دختران خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه زینت محلی گردانیده بمنادمت خود برگزید بعد مرور چند سنین روزی پادشاه متصل محل سرا از سر شام زیب اجلاس فرموده بمشاهدهٔ تماشای رقص و معاشرت مصروف بود آخر شب بخاطر پادشاه همان سخن ندیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن غربیه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که جهان پناه شب اندک ست سلطان پرسید چگونه دانستی التماس کرد که مروارید حلقهٔ بینی سردتر محسوس میکنم بعد از آن زن جنوبیه را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که عنقریب طلوع صبح می شود پادشاه پرسید که بر تو کشف این معنی چگونه شد گفت مزهٔ برگ تنبول بی کیف ست بعده همچنین از مقدار

شب زن شمالیه را پرسید او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می شود فرمود که از چه سبب واقف گشتی
عرض کرد که یا حضرت پر تو چراغ بس تنک ست چون نوبت استفسار با زن شرقیه رسید او گفت
قریب ست که سفیدهٔ صبح نمایان گردد فرمود که این معنی چگونه بدر کرد تو آمد او بلا تامل گفت که یا حضرت
مراجعت بول و براز داعی گشته ازین باعث دانستم که طلوع صبح قریب ست ازین حرف
خواصان محل و مخدرات حرم قهقهه و خنده زدند و طبع بادشاه هم منغص شد فرمود که راست گفته اند
که زنان مشرق از تمیز و عقل بهره ندارند و لائق محفل بادشاه بنا شند و همان دم او را از مجلس خود
مهجور گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان احتراز واجب و لازم ست حنانه منانه انانه کیة القفا
خضراء الدمن حنانه زنی ست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بمال این شوهر تربیت آنها
نماید و منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت گذارد و انانه زنی باکه پیشتر ازین شوهری
داشته باشد که بزعم و قیاس او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند
و کیة القفا زنی ست که در جلباب عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بذکر فضایح
او داغی بر قفای شوهر نهد و خضراء الدمن زنی باشد جمیل الابدا اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزهٔ
مزبله کرده اند حکما گویند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست زیراکه
بسبب نقص عقل و فتور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک در معرض تزلزل افتد اما بعض نسوان
در مصالح جهانداری و کشورکشائی و کارگزاری و شجاعت و سلاح بازی و فنون نیزه اندازی
و دوراندیشی و ذکاوت و رموز فهمی و وفاکیشی و نکته سنجی و شعر فهمی و سخن آرائی و بلاغت و فصاحت
و تقوی و صلاحیت از مردان قصب السبق ربوده اند چون در مآثر متقدمین و هم متاخرین حکایات
شان بسیارست و ایراد آن درین مقام بس اطالت و موجب ملالت و فقدان مطالب ست
الا ایراد مناظرهٔ رابعهٔ بصری درین مقام جلوه استحسان میدهد که روزی لطیفان بصره پیش رابعه
رفتند و بطرز مکابره گفتند که زنان چند عیب دارند که در مردان نیست پرسید آن کدام ست گفتند
اول ناقص عقل اند دوم گواهی دو زن برابر یک مرد معتمد ست سوم ناقص دین اند چراکه در هر ماهی

بعد از معلوم چندروز از عبادت خالق جل وعلا باز آیند چہارم آنکہ ہیچ زنی بدرجۂ نبوت نرسیده
این مدارج قادر قدیر بمردان عطا کرده رابعہ جواب داد کہ راست ست اما مردان عیوب چند
دارند کہ خداوند جلیل زنان را از ان محفوظ داشتہ بلکہ گونہ حرمت زنان ظاہر ساختہ اول آنکہ زن
مخنث نباشد این خاصیت مردان ست دوم ہیچ زنی دعوی الوہیت نکرده سوم جمیع انبیا و اولیا
واذکیا از بطن زنان تولد شده در کنار آنہا پرورش یافتہ چہارم مردان دربدر می گردند و باکتساب
روزمره ہرچہ مال ومتاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنہا بی تکلف بتصرف خود می آرند پس
این دلیل حرمت زنان باشد و آنکہ در کلام مجید یاد فرموده کہ انّ کیدکنّ عظیم ہرچند کہ در مردان نیز کید ثقیل
وجعل شدید ست الا در بعض زنان صورت کید بسیار لطیف و حیلہ جمیل بر بدلائت و مدارا توان یافت
کما لا یخفی علی اہل التجربہ الغرض مقصود درین مقام بیان حکایات چند ست کہ سیاحان جہانگرد و بعضی تجربہ کاران
صحرا نورد بچشم خود دیده واکثر بگوش خویش شنیده اند چنانچہ اکنون طراز ارتسام می یابد

آغاز حکایات

شبی ابوتراب سیاح از اسمار ملوک ماضیہ با راقم حکایت کرد کہ در نزہت آباد ہندوستان سلطانی بود
کامران شاه صاحب شکوه عدالت پژوه رعیت پرور معدلت گستر وقتی او را مرضی صعب مستولی گشت
عقول اطبای آن دیار از ادراک ماہیت آن متعسر گردید وہیچ دارو و تدبیر اثری نہ بخشید چون از
اخلاف واعقاب تنفسی نداشت لاجرم از زندگانی خود مایوس بصد افسوس وزراو اعیان مملکت را
وصیت کرد کہ چون این خاکدان کدورت را پدرود کنم ہر کس کہ قبل از طلیعہ سحر از در شہر بیرون در آید
توکلاً علی اللہ تاج کامرانی برسر او گذارند وعنان فرماندہی درکف اقتدارش سپارند الحاصل دمے کہ
شمع حیات بادشاه کامران از تند باد اجل خاموش گردید وستارۂ زندگانی در تنگنای غروب قضا
خراشید ارکان بارگاه نعش او را بصد حرمت وعزت بخاک سپردند و اشک حسرت از دیده ریختند کارگزاران
فرمان پذیر بانصرام وصیت ملک یکی را از معتمدین برین معنی برگماشتند آورده اند دم صبح بحکم تقدیر

کسے که از در شهر بیرون در آمد خارکشی بود بعمر سی ساله قاعدهٔ خود چنان داشت که مدت شش ماه هیزم خشک از بیابان آوردی و متصل قصر سلطان ذخیره نهادی و شش ماه بفراغ خاطر نزد لشکریان و سائر طبقات ملازمان شاهی فروختی پس او را بگرفتند و ببارگاه سلطانی آوردند و با اعیان مملکت ماجرا گفتند علی الفور بحمامش بردند و سر و تن بهفت آب بشستند و لباس شاهی مکلل بجواهر آبدار پوشانیدند سائر ارکان مملکت هجوم آوردند و تاج فرمان روائی بر سرش نهادند و بر تخت حکومت نشاندند و همایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بحضور او آوردند عائد بارگاه اطباق جواهر بطریق نثار افشاندند و نذرها گذرانیدند و سکه زدند و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرمان دهی بر سر و قبای حکومت در بر خود دید آب و رنگ تازه بر چهرهٔ او دوید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی وزیدن گرفت

ابر احسانش چو نازل می شود از آسمان	بر زمین گل می کند در بحر گوهر می کند

روز دوم سلطان همایون بخت بطرز دیگر فرمان روایان روی زمین بر وسادهٔ کامرانی جلوس نمود و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاملت حاضر شدند بساط حکم و فرماندهی ممهد گشت قاعده چنان اجرا یافت که همایون بخت بر وسادهٔ کامرانی جلوس می نمود و جمیع کارگزاران دولت پیش او مهام مملکت را بفرط خوش اسلوبی انتظام میدادند و سلطان بتمکین و جبروت زیب افزای مسند سلطنت بوده در هیچ مهمے مداخلت نمیکرد و هر روز انتظام سلطنت بآئین دلپذیر طراز استحکام می پذیرفت و رکنے از ارکان جهانبانی متزلزل نگشت برین معنی مدت شش ماه سرآمد روزی حسب دستور بحضور همایون بخت اراکین خدمت و سائر توابع سلطنت حاضر بودند حاجبے از در درآمد و بپایهٔ التماس رسانید که اشتر سواری از اقلیم دگر با کتابتی وارد بارگاه است و دستوری حضوری می خواهد همایون بخت باحضار او فرمان داد و پس اشتر سوار با نامهٔ نامدار حاضر آستانهٔ فلک وقار گردید و بعد تقدیم مدارج تسلیم و تعظیم و دعای بادشاه زمین خدمت ببوسید و بطرز آداب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان همایون بخت در آورد چون بادشاه از کتابت و قرأت محض ناآشنا بود وزیر اعظم سر نامه را بکشاد و بیان مضمون نامه آغاز نهاد

نامهٔ سلطان میرزا فرمان روای بدخشان

حمد خداوند مالک الملکی ست که کوکبهٔ حشمت او عرصهٔ امکان را از حد مشرق ازل تا مغرب ابد فرا گرفته و فرمان نافذ او جمیع مکونات را از شهرستان عدم برآورده در صحرای وسیع الفضای وجود موجود ساخته

ابیات

بلندی ده افسر سروران	سری بخش بخت بلند افسران
کند هر چه خواهد برو حکم نیست	که جان دادن و کشتن او رایگی ست

و پس از نعت کریمی که طنطنهٔ هدایت او در اکناف عالم بلند گردیده و سائر طبقات جن و انس از شرق تا غرب غاشیهٔ اطاعت بدوش عقیدت کشیده ابیات

محمد بشمشیر بیعت ستان	خم از تیغ او گردن سرکشان
ظفریاب از فضل پروردگار	مظفر بر اعدا دم کارزار

اما بعد بسامع صداقت مجامع رسید که سلطان کامران فرمان روای آن دیار و ساده آرائی جنت الماوا گشت و بجالش خار کشی بر مسند گلدوز حکومت نشست هنگامهٔ ایالت و ریاست بر سکنهٔ آن دیار گرم دارد و خطبه بنام خویش میخواند این امری ست از حمیت جهانگیری بسیار دور و این کاریست خلاف عقل و شعور که اهل حرفه بی داعیهٔ مرجحه بر وسادهٔ ریاست قرار گیرند و سلاطین اولی العزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خزائن و نقود حق قلعه کشایان نامدار ست نه حصهٔ خاک نشینان کوچه و بازار ملحوظ خاطر حق شناس آن بود که بمجرد اصغای این اخبار وحشت انگیز بدان صوب کوس عزیمت زنم و دامان صحرای آن دیار را به انبوه جنود ملائک وقود فرا گیرم الا بوقوع موانع چند عجالةً در تجهیز این مهام تاخیر رو داد درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بمجرد وصول مکتوب علی الفور بخلع لباس مناصب ریاست پرداخته چار بالش امارت را بگذاری و سر در حلقهٔ اطاعت این خاندان عظمی در آرے ع

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

والسلام علی من اتبع الهدی چون وزرائے کارگزار از مطالعهٔ نامهٔ نامدار فارغ شدند

همایون بخت حکم داد که ایلچی را بموقع نیکو دارند و از ادای مراسم حرمت و اهتمام ماکول و مشروب دقیقه فرو نگذارند و دبیر را فرمان داد که باستشارهٔ وزیر اعظم بآئین شائسته جواب نامه رقم زند گویند که وزرا را در ترتیب جواب طرفه وسوسه و غلیان مفرط در خاطر افتاد که تا هفته عشره مضمونی در طبع شان مرتسم نگردید و جوابی مسکت سوال پیرایهٔ اسلوب نپوشید لاجرم ایلچی بعد طول انتظار روزی پیش بادشاه حاضر گردید و زمین ادب بوسید و بپایهٔ عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که هنوز کامیاب از جواب نگشتم همایون بخت ازین معامله در حیرت افتاد و وزرای مصلحت اندیش را یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جوابی از ایشان پرداخته نشد کدام دقیقه مشکل بود که در حل و عقد آن تاخیر رو داد پس از آن دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون هرچه از زبان خود بگویم علی الفور قلمبند نموده نقد تخلیص در کف ایلچی گذارند دبیر بیضا طراز حسب الحکم قلم برداشت و شاهد تقریر بادشاه را باین طرز بر حلیهٔ تحریر بر آراست

جواب نامه از طرف همایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بیقیاس هدیهٔ بارگاه قادر جلیل کثیر العطا یا که بقدرت بالغه گردن فرازان روی زمین را گاه از فراز سریر بر فرش حصیر در آرد و خاکساران خاشاک چین را گاهی از بساط سادهٔ غبرا بالای مسند زر دوز حکومت نشاند مالک الملکی که نواختن یکی را به کشور کشائی و در انداختن دیگری را از فرمان روائی طغرای غرای منشور قدرت پر کمال اوست اعزاز سرفراز و اذلال مستحق مذلت عنوان صحیفهٔ جمال و اجلال او نه باندیشهٔ سهو را کار و نه در تقدیرش غور را بار نواختن او باقتضای فضل ست و بر انداختن بتقاضای عدل هر معنی دلکش که از پردهٔ قضا رونماید رشحهٔ خامهٔ تقدیر اوست و هر صورت دلفریب که در جلوه گاه وجود بنظر آید نگاشتهٔ کلک تصویر او رباعی

گاه از پر پشه همای سازد
گه طعمهٔ مور اژدهای سازد
برهم شکند کاسهٔ صد کسری را
تا دستهٔ کوزهٔ گدای سازد

والوف تحیات نثار درگاه کریم واجب التعظیم سرخیل عرصهٔ انا ارسلناک زیبای مسند لولاک

که بسطوت صمصام برق تاب شریعت غرّا در سائر آفاق کوس هدایت نواخته و گردن سربلندان
قوافل غوایت را از پایهٔ عزت در تهٔ خاک مذلت انداخته ؎

محمد که بی دعوت تخت و تاج ز شاهان بشمشیر بستد خراج
فرستادهٔ خاص پروردگار رسانندهٔ حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رقمزدهٔ کلک مدبران دانش پرده بود مصحوب سید عزیزا ایلچی شمع افروز کاشانهٔ وصول گردید از مضمون نامهٔ عنبرین شمامه باستشمام پیوست که وصول خبر جلوس این بندهٔ بارگاه احدیت بر سریر دولت خداداد آن نقادهٔ دودمان شوکت را از عرض اضمحلال و ملال فگنده و الفاظی چند بر دعاوی خلافت و حوصلهٔ خواستگاری ریاست که زبان زد خامهٔ نیرنگ طراز شده تمثالش بر آئینهٔ دل صفا منزل جلوه نما گردید بر ضمیر عالی فطرتان رمز شناس و تجربه کاران بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانهٔ دنیا هر کس نوبت بنوبت کوس مراد میزند و تا نفخهٔ صور رو گرمی هنگامهٔ نشور نفیر ایالت و کامگاری هر یک مرتبه بمرتبه می دمد اگر طرز عالم بیک روش نماید پس کار ظهور عالم کون و فساد مستور گردد و گردش دائرهٔ این دوران دو رنگ هر آن از ورق گردانی ادوار نقش جدید بر صفحهٔ امکان جلوه گر میسازد و هر دم ساقی محفل شهود صهبای تازه دور بدور به می گساران جهان میرساند اگر نور خورشید کم نگردد رونق بازار انجم چه سان افزاید و اگر ظلمت شب بساط خود بر ندارد فروغ مهر چه رنگ پرتو اندازد و انحاصل این ملک دولت خداداد که بمساعدت بخت جهانگیر از کارخانهٔ تقدیر بدست ما افتاده شان کبریائی ست که عطای بی منتش احدی را از نعمای خود بی نصیب نگذارد و فاتح الابواب احسان وجود که در خزائن و نقود بر روی کشاد انیک از احسان بی پایان بی نیازست که هر فرد را از خوان نعمت سرمدی حصه رسدی قسمت بقسمت میرساند مقام تامل و غورست که هر گاه روشن گوهران تقدیر من ذرهٔ بی نام و نشان را در یک نفس بدرجهٔ آفتاب عالمتاب رسانیده اند قدرت دستگیر ازل عجب نیست که در یک چشم زدن ملک و مال آن والا دستگاه هم در کف حکومت ما واگذارد و این مقام غفلت نیست بلکه محل عبرت که مقسمان مائدهٔ تقدیرش گاه لقمه بدهان می رسانند

وگاه از دست می ربایند و بدیگرے می دہانند ابیات اُستاد

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز	بدیگری که تو بینی بعاریت و اوست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست	کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
گر اہل معرفتے دل بآخرت بندی	نه در خزانهٔ دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند	که روی آب نه جای قرار و بنیادست

الملخص اینکه عزیمت باین صوب محض ناصواب ست بلکه خلاف رای اولی الالباب ؏

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی ست	هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد

بالآخر بعد ترتیب جواب ایلچی بائین شایسته رخصت یافت و ہمایون بخت بتهیهٔ کارزار سامان رزم و پیکار بر آراست و از ہر ناحیه آنقدر فوج گران باساز و یراق فراہم ساخت که از کثرت انتشار گرد و غبار سواد را از بیاض نتوان شناخت ؏

یکی لشکر آراست در پہن دشت	که از گرد اسپان ہوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل	زمین گشت پوشیده از نعل و پیل
چو ہر گونه سامان بر اندوختند	بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس ہمایون بخت باکوکبهٔ حشمت و اجلال بعد قطع سهول و جبال در سه شبان روز فرا رسیده چون بلاے ناگهانی در مملکت مخالف زلزلهٔ جبروت افگند سلطان میرزا والے بدخشان که غافل از ورود جنود دریا قوه بود در چار موجهٔ حیرت غوطه خورده باستشارهٔ عمائد ملک مصلحتے دیگر بجز محاربه و مقاتله بخاطرش مخطور نگردید بلا تہاون و تانی عمائد لشکر خود را به تنظیم قشون و تسویهٔ صفوف حکم داد بعد از ان خود بپا مردی جلادت و زور بازوے نخوت ہمپاے دلیران در میدان حرب استاد معرکه آرایان تند خو از طرفین طبل و تبیره بیکار کوفتند و نوائر نائرهٔ رزم و نبرد برافروختند بہادران سپاه ہمایون بخت ہر جانب که عنان گلگون می تاختند سواد زمین را از خون کشتگان گلگون می ساختند نخستین کسے که از لشکریان بر خاک ہلاک افتاد سپهسالار

فهج سلطان میرزا بود که در رتق مهام اکثر دیار و نظم سپاه بر صغار و کبار اختصاص و اعتبار داشت بمجرد شیوع این حادثه باد تند هراس بر سپاه سلطان میرزا وزیدن و دلهای لشکریان از فرط رعب لرزیدن گرفت بالآخر سلطان میرزا یکی را از مخصوصان پیش همایون بخت فرستاده به پیام مصالحت و قبول خراج و ارسال دو صد زنجیر فیل و اسپان تازی و زر نقد و قطعات جواهر عالیة الثمن و دیگر امتعهٔ نفیسه اساس آشتی و بساط دوستی را مشید و ممهد گردانید همایون بخت این معنی را از لطائف غیبی پنداشته و حصول چندین مال و منال را فوز عظیم و مصلحت غایة القصوی انگاشته اول عهدنامهٔ مشتمل بر چند شروط استدعا ساخت بعد از استحکام عهود و مواثیق و حصول مراد دلخواه از عرصهٔ نبردگاه نقارهٔ نهضت نواخت و در اندک مدتی بصد تجمل و احتشام داخل سواد مملکت خود گردیده سرزمین وطن را رشک بهارستان ارم گردانید بعد ادای سجدات شکرانهٔ قادر یگانه سائر اعیان دولت و سپه سالاران بلند فطرت را بخلاع فاخره و صلات وافره سرفراز ساخت و هر یک را علی حسب القدر بمدارج خطاب و القاب بنواخت سررشتهٔ انتظام آفاق گیری بتازگی طراز استحکام یافت سائر گردن کشان دیار سر بر خط عجز و انکسار نهادند و غواشی اطاعت بر دوش جان کشیدند نسیم نصرت غیبی بمدام ببوستان اقبالش وزید و اکثر بلاد بلا کاوش پیکار بزیر نگین کشید

کسی را که دولت کند یاوری — که یارو که یا او کند داوری

چون همایون بخت از مخاطرهٔ انتظام ممالک مقبوضه فارغ البال و حصول دولت و مال منشرح الحال گردید در همان قرب زمان دختری را از اعیان سلطنت در عقد مزاوجت در آورده بساط معاشرت ممهد ساخت بعد مرور یک سال و چند ماه فرزندی بدر سیما خورشید لقا بوجود آمد که چنین پیکر عدیم النظیر از کلک نقش طرازان نگارخانهٔ تقدیر کمتر بر لوح شهود جلوه پذیر گشته انوار شوکت و جهانبانی از جبین او می درخشید و آثار دولت و کشورستانی از چهرهٔ او لامع میگردید لمؤلفه

جمالش آفتاب برج اقبال — فروزان گوهری از درج اجلال
جبینش آیت کشورستانی — عیان جاه و جلال کامرانی

سراپایش شکوه شہریاری	طراز نوبہار کامگاری

ہمایون بخت از معائنۂ انوار صباحت و وجاہت فرزند ارجمند شکر واہب العطایا بجا آوردہ ابواب خزائن بر روی مسکینان و فروماندگان درکشاد و اساس نشاط و شادمانی تازہ بنیاد نہاد وزرای عالی مقام و امرای عظام و علمای کرام بخلاع و افرہ و زر نقد مخلع و متمتع شدند محفل نشاط بدستور خسروان فلک شکوہ بکمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط درخور شاہان جم اقتدار مہیا گردانید طائفہ مطربہ ہاے اہل عشرت و سرور از اناث و ذکور با ہزاران ساز و انداز گلبانگ شادی و آہنگ مبارکبادی پیش پیش مے آمدند و غلغلہ شادمانی و شادیانۂ کامرانی در گنبد نیلگون می افگندند ابیات

سرود مغنی شدہ گرم جوش	زدہ نغمہ چنگ و نی راہ ہوش
پی گوہر خوشدلی رشتہ ساز	چہ آہنگ مطرب چہ آواز ساز
پری چہرگان رقص کردند سر	بہشتے شد از ہر طرف جلوہ گر
ز بس نکہت بزم میر فت دور	فلک نافۂ مشک شد از بخور
امیران و اعیان و الابتارہ	فشاندند خوان ہای زر در نثار

ہمایون بخت فرزند ارجمند را کامگار نام گذاشت و دایۂ ادیبۂ عقیلہ برضاعت او برگماشت بعد تکمیل سنین رضاع اساتذۂ ہر علوم و ماہران ہر فنون بہ تربیت او نصب کردند تا آنکہ در اندک زمانہ از ہر علوم و فضائل یگانہ و ہر فنون سلاح بازی و نیزہ اندازی و آئین کامرانی و سائر آداب سلطانی علامۂ عصر گشت چون آن غنچۂ نودمیدۂ بہارستان خوبی و ثمر نارسیدۂ بوستان محبوبی مرحلۂ سال نہم طی کردہ در دائرۂ عشرہ اول قدم گذاشت سبحان اللہ

نخل قدش کہ از چمن جان بر آمدہ	شلغ گلے بصورت انسان بر آمدہ

پدر بمشاہدۂ انوار صباحت و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدستۂ باغ رشادت گل گل شگفت الاور سائر ممالک مقبوضۂ خود حکم بالغ داد کہ ہر وضیع و شریف آئینہ را پنہان

دارند زنهار بمواجهه شاهزاده نیارند باین خیال که مبادا بمعائنهٔ آینه بر تصویر جمال خویش محو
حیرت گشته بجز بچهرهٔ خود دیگرے را از افراد بشر سزاوار ازدواج نداند هرگاه حکم مخفی داشتن آئینه
بر جمیع سکنهٔ دیار و امصار روشن شد خیال آینه صاف از دلها محو گشت مدتے برین منقضی گردید
چون نوبت دوازده سالگی رسید شمشاد قامتش در بوستان شباب چمیدن آغاز کرد و بر صفحهٔ
گلرنگش خط ریحان دمیدن شروع نمود از دبستان سوی گلستان خرامید و هواے گلگشت
بوستان در خاطرش بهم رسانید آورده اند که روزی بسبیل تفرج با جمعی از دوستان بنظارهٔ باغ
و بوستان بتماشای سبزه و مرغزار برنگ نسیم بهار بیرون خرامید و در پائین باغ که مشرف
بمحل سرا بود و اند گشت درین ضمن خبر دادند که گروهے از تجار با انواع نفائس دیار و صناف
نوادر روزگار وارد دربار شده اند دستوری حضوری میخواهند کامگار رخصت داد جماعت تجار
درون باغ در آمد تنسوقات و نوادر بحر و بر بنظر شاهزادهٔ نیکو سیر در آوردند از ان جمله یکدست آئینهٔ
اسکندری بدیع التمثال در نظرش گذرانیدند اگرچه شاهزادهٔ کامگار بدیدن عجائبات نوادر و لفائیس بسیار
محظوظ گردید مگر بمجرد معائنهٔ آئینه لمعان بشاشت تازه بر چهرهٔ او درخشید هرگاه رخسارهٔ نورانی خویش در ان دید

محو حیرت حسن دلفریب خود گردید ؎

	خبر آن ماه را از حسن او داد		الٰهی خانهٔ آئینه آباد	

تاجر را خلعت و نعمت بخشید و بشمول دیگر نفائس آئینه را پیش پدر آورد و عرضه داد که چیزی عجیب
از نوادر زمانه بدستم افتاد که درین کشور کمتر نشان میدهند شاه صافی ضمیر بحدس و فراست
دریافت که غالبًا آئینه بنظرش در آمد ازین خیال رنگ بر رویش شکست القصه کامگار آئینه را
پیش بادشاه گذاشت که اینک از عجائب روزگار دیده ام پدرش از روی دانشمندی گفت که
ای فرزند دلبند از بس شیفتهٔ مرات جمال بوده ام نمیخواستم که سوای چشم من نگاه غیر بر جمال تو افتد

ازین رو رسم آئینه از جمیع ملک خود برداشتم بقول شاعر ؎

	خواهم آئینه به بزم تو رسیدن ندهم		رشک من بین که ترا روی تو دیدن ندهم	

سالہ
تنسوقات
بالفتح و
ضم سین
مهملہ و قاف
عجایبات
و اشیای
کمیاب
و هم بمعنی
نادرات
جمع نزق
لفظ ترکی
است
دو نوعی از
جامهٔ نفیس
دستخط و جز
نفیس عجیب
و غرائب

پس ازان تاریخ همگنان را حکم رسید که آئینه را از نهان خانهٔ خفا در جلوه گاه شهود و نمود در آرند اما
کامگار هردم آئینه را با خود میداشت چه در خانه و چه در شکار و چه در سیر باغ و بهار یک لحظه
سے نمے گذاشت

از ترحم دل و هم دل عاشق می سوخت	چون در آئینه نظر بر رخ زیبا میکرد

آورده اند که سعید سیار پسر وزیر اعظم که از ابتدای صغر سن همه وقت انیس و در تحصیل دانش و فنون جلیس کامگار بود روزی شاهزاده با او گفت ای انیس باصفا از دستی که آئینه را معائنه کرده ام همه حیرتم که مبادا همسر من حسب تمنا بجلل چنین صباحت در شاقت محلی نباشد وزیرزاده در جواب گفت زنهار غم مخور که صانع ذوالجلال پیکری را نیز چون تو در حسن و جمال عدیم المثال خواهد نمود القرض پسر وزیر بمصقلهٔ کلمات فصیحه زنگ توهم و غبار کدورت از آئینهٔ دل شاهزاده زائل کرد مدت یک سال برین منوال گذشت بعد ازان پدرش خواست که آن غرهٔ ناصیهٔ اقبال را با عالی گوهری از خانوادهٔ عظمت و شوکت طراز وصلت بندد و ملکزاده از ارادهٔ پدر خود آگاهی یافته با وزیرزاده که هردم جلیس و انیس او می بود گفت ای یار وفادار درین وصلت که پدرم می خواهد اگر شکلی مطبوع نظر و دلپذیر من خواهد بود البته انگشت قبول بر دیده گذارم ورنه آرزو ندارم بالجمله همایون بخت که از پیشتر صورت این مقدمه بر آئینهٔ ضمیر خود منطبع داشت جمعی از ایلچیان دو زبان را در اطراف و بلاد و امصار روان کرد و حکم داد که هر ناحیه و مملکت که فرا رسند بعنوانی که امکان پذیر گردد نقشهٔ تصویر پیکر دلپذیر دختران سلاطین نامدار بدرگاه ما رسانند تا هر پیکری که در نظر کامگار پیرایهٔ قبول دریابد تا در انصرام و اسعاف آن تجهیز و تدبیر بالغ بکار رود و نیز هر بلاد و دیار که بران گذار افتد طرق و اطوار آن در حضور ما شرح دهند پس ایلچیان خرده پرور و مصوران باریک نظر صورت تقریر پادشاه محفوظ خاطر ساختند و علی الفور بتهیهٔ سفر پرداختند و هر یک باطراف بلدان شتافتند بعضی پس از انقراض هشت ماه و اکثری بعد مرور مدت سیزده ماه بدرگاه شاهی معاودت نمودند هر واحد بعد تقدیم مراتب زمین بوسی هرچه دیده و شنیده بودند مراسم و

طریق هر بلاد و دیار عرض نمودند ازان جمله میرزا ایلچی اظهار کرد که من در عین پژوهش شهرے دیدم
حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیف و دلپذیر سوادش طرب افزا عشرت خیز هوائیش برنگ موسم
ربیع همه وقت معتدل و فرحت انگیز باغهای دلکشا انهار جانفزا عمارات پرصفا منازل خوش هوا
اصناف عالم انبوه انبوه گروه ها گروه که دیدهٔ روزگار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر ازان نشنیده
رئیس آنجا حور زنے ست پروردهٔ ناز حیا پرداز که مصور قدرت باین خوبی پیکرے را از افراد
انسان در کارنامهٔ تکوین بقلم ندرت تضمین نقشے نه بسته و شکلے دلفریب تر ازان در نگارخانهٔ
مکونات صورت پذیر نگشته عظمت و علو فطرتش در اقران مملکت مشهور و جمال صبیحش دلفریب تر
از پیکر حور از آغاز ابتسام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار در خیابان کامرانی رنگ افروز شادمانی بود
بآئین دلپذیر مهام جهانگیری و مملکت و نظام شهریاری را بپیرایهٔ انتظام میدهد ظاهر حالش مستغنی
از مصائب روزگار و دامن اوقاتش از شوائب فکر دنیا بی غبار در سواد شهر باغی دارد شگفته بهار
پر از اثمار خالی از اغیار بهر کنج باغ یک یک رواق زرنگار از فرسنگها نمودار خصوصاً در وسط باغ
منظری بدیع و عجیب پرداخته که از حسن و ترکیب گویا بهشتے تازه جلوه گر ساخته عادت خود برین
رنگ دارد که در هر هفته دو سه مرتبه بسبیل گلگشت سواری ملکه طرف باغ می گذرد و هر چمن از قدوم بهارش
آب و رنگ تازه می بخشد بعد تماشای هر گل و نظارهٔ لاله و سنبل جلوه افروز منظر گردیده با یکے از
خواص روح افزا نام که در جرگهٔ خواصان خدمت ممتاز ست بساط ملاعبت گسترده یک مرتبه
شطرنج می بازد بعد ازان رخ توجه بقصر نگارین می سازد و سه روز تواتر بار عام داده بغور رسی
رعایا و تفتیش روداد برایا و خبرگیری ستم رسیدگان و تدارک ظالمان و دیگر انتظام ملک و مال
می پردازد و در سالی دو باره بزم جشن ترتیب داده خلائق را بانعام عام می نوازد طائفهٔ علما و حکما
دران شهر مینو سواد به تمامه عمائد درگاه ممتاز اند ارباب خصومت و اهل منازعت قضایا پیش
قاضی شهر میبرند و شاکر و راضی بجای خود میرسند القصه دو ماه کامل در شهر حسن آباد کوچه
بکوچه گردیدم و اوضاع هر شریف و وضیع همه نیکو دیدم ؎

همه ساکنانش همه اہل ہوش	همه خوش معاش و همه نغز پوش

ہمایون بخت چون اخبار امارت و ایالت ملکہ مہر منیر شنید بس محظوظ و شادمان گردید ہمان دم دردل خود گذرانید کہ ہمچنین لولوے شاہوار سزاوار رشتۂ وصلت فرزند کامگارست پس ایلچی را خلعت و نعمت بخشید و مصورے ندرت نگار ہمراہی او نامزد گردانید کہ در فن صورت طرازی مصوران چین و چگل را خجل می ساخت و قلم اعجاز نگارش در تہیۂ تصویر لطف جان تازہ می انداخت بقول شاعری ابیات

بنوک خامہ جان در تن دمیدی	نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانہا بموے خامہ اش بند	بتصویرش نزاکت خوردہ سوگند
برنگے شاخ گل را نقش بستے	کہ از لرزیدن کاغذ شکستے
کشیدے چون شبیہ نیم بسمل	نمے آسود از بیتابیے دل
اگر تمثال ابرے نقش مے بست	ترشح مے نمودے برق می جست
غزالے را اگر تصویر میکرد	زبیم رم بپاز نجیر میکرد

القصہ مصور را ہمراہ فیروز ایلچی با متاعے گرانمایہ رخصت نمود و باین طرز فرمود کہ بعد رسیدن بمنزل مقصود ہر چہ تمامتر بانقشۂ نگارین آن رعنا پیکر بدرگاہ ما شتابد و بصرف مال و زر نقش مراد در آئینۂ حصول جلوہ گر سازد ایلچی فراست شعار باتفاق مصور سحر نگار بعد قطع منازل دشوار گذار در مدت یک ماہ وارد سواد شہر حسن آباد گردید ایلچی در منزل تاجری رحل اقامت فرو فگند و مصور بہ تلقین او بمسکن گل فروشی رنگ اقامت ریخت مبلغے زر بدامان او افشاند باغبان بشگفتگی تمام مصور را در منزل خود جا داد مصور رنگین ادا باستشمام ازہار اخلاقش دل و دماغ را قوی ساختہ برنگی طرح اختلاط یکرنگی باو ریخت کہ زن باغبان را کہ آرائش و انتظام باغ مہر منیر باہتمام او بود با خود ہمراز ساختہ برنگ رشتۂ گلدستہ گرہ راز سربستہ از ہم بکشاد و برنگے دیگر رشتۂ صحبت تازہ درمیان نہاد یعنی از ما فی الضمیر سخن اطلاع داد

زن گل فروش که ازین رنگ دلبو آگاه گشت با مصور گفت وقتی که ملکهٔ مهر منیر روز معهود در باغ جلوه گری گردد و با روح افزا خواص مصروف بازی شطرنج می شود دستوری دارم که سبدی از زرنگار رنگ ریاحین و اصناف فواکه شیرین آراسته از نظر او می گذرانم این مرتبه که ملکه بگلگشت باغ بیرون خرامد سبد گل را بدست تو گذارم و ترا مواجههٔ ملکه در آرم و باین عنوان رنگ حیله ریزم که این زوجه برادر من ست تو دران زمان بنظارهٔ جمال ملکه نقشهٔ سراپایش خوب نقوش ذهن خود نمائی مصور ازین سخن خود را لبس خرم ساخت و زر معتد به بدامانش انداخت روزی که عماری سواری مهر منیر داخل باغ جنت نظیر گشته زن باغبان که گلنار نام داشت مصور را بلباس زنان پیراسته و سبدی رنگین پر از ریاحین بر دست او گذاشته اندرون باغ درآمد ملکه را دید که با خواصان سمن بر و بصد کرشمه و ناز و بهزار طرز و انداز که در هر خرام او جان عشاق مانند نقش قدم پا انداز راه او می گشت برابر هر خیابان خرامیدن و در پیش هر چمن چمیدن آغاز کرده و بهر طرف که می گذشت عارض رنگینش هزار داغ رشک بر دل هر لاله و گل می نهاد و بهر روش که قدم می گذاشت از حسرت قامت دلجویش هر سرو و صنوبر بپایش می افتاد ابیات

هر جا که می گذشت و هر جا که می ستاد
می شد زمین چو تخته گل ز عکس رخش تمام
گوئی که می چکید ز گلبرگ عارضش
بر خاک قطره های گلاب عقیق فام

الغرض ملکهٔ مهر منیر بعد تماشای باغ و بهار بر کرسی زرنگار نشست و مصور با دامن رنگین با سبد نازنین همپای زن گل فروش بحضور ملکه حاضر گشت و سبد را از نظرش گذرانید ملکه پرسید که این کیست که امروز سبد آورده گلنار عرضه داد که این زوجهٔ برادر من ست که امروز نخستین سبد گل حاضر حضور ساخت ملکه ازین سخن او را بنواخت و یکصد زر سرخ در سبدش انداخت گویند که مصور را از نظارهٔ جمال ملکه طرفه حالتی گذشت که خود سراپا تصویر حیرت گشت بمجرد افتادن نگاه مصور رنگ از چهره پرید و کیفیت سکته و عالم غشی برو طاری گردید ملکه چون رنگ تغیر بر چهرهٔ مصور پدیدار دید گلنار را پرسید راست بگو که این زن کیست و باعث این تشویر و تغیر چیست

گلنار باین رنگ اظهار کرد که این زن برادرم هنوز مرتبهٔ اول ست که وارد منزل من گردیده شوکت ملوک و رفعت قصور و تمکین شاهانه گاہے بچشم خود ندیده ازین رو عالم تغیر برو عارض گردیده پس بحکم ملکهٔ ماه عذار پرستاران گل رخسار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مصور را حواس پریشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشهٔ مهر منیر بخوبی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش باز آمد و حلیهٔ جمال ملکه بطرزے که باسعان نظر دیده بود بر قطعهٔ حریر باندازد لپذیر کشید و بعد چندے باتفاق ایلچی رو بهندوستان نهاد اتفاق چنان افتاد که جمعے از قطاع الطریق بر روے دجلهٔ نیلاب با ایلچی و مصور دو چار شدند احمال و اثقال بغارت بردند و ایلچی را کشتند و تصویر حیات مصور باب فنا شستند در ضمن آن مرقع تصویر مهر منیر هم در کف غارتگران بی پیر افتاد بحکم تقدیر این معرکهٔ ناگزیر بیک ناگاه روداد و مدتے دراز این راز در پردهٔ کتمان افتاد چون امر ناگزیر بهر حال بعرصهٔ ظهور می درآید و گردش سپهر زنگار در هر دوره رنگے تازه می نماید آورده اند که درهمان قرب همایون بخت بریاض رضوان خرامید و شاهزادهٔ کامگار اریکه آراے سلطنت گردید

هر روز یکی ز در درآید که منم	خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قراری گیرد	ناگاه اجل ز در درآید که منم

الحاصل ملکزادهٔ کامگار بنیان جهانداری و آئین فرمان روائی مجددًا استحکام داد و ابواب آسایش و رفاه بر روے جهانیان کشاد زمانه را آب و رنگ تازه پدیدار گشت و از فرط جود شاهزادهٔ آرزوے محتاجان فرو نشست و وزراے سلطنت و اعیان مملکت را بخلاع فاخره نواخت و سرفرازان انجمن خاص را پایهٔ عزت برافراخت

آسود جهان بدولت او	افروخت نظر بطلعت او

القصه شاهزاده کامگار بعد توثیق مهام جهانبانی بمقتضای حوصلهٔ نوجوانی با همسالان دمساز اکثر بصید دشت و صحرا پرداختی و با غزالان رعنا طرح ملاعبت در انداختی روزے در موسم بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیام شاهی متصل دریا نصب سازند و ساحل دریا را

تا ز هجوم چراغان همرنگ سپهر برین سازند کارپردازان روشن دل بحکم شاهی سطح دریا را از هجوم چراغان نمودار صحن گلشن ساختند و از کثرت شمع های پرنور داغ بر دل ثوابت و سیاره گذاشتند کامگار با همسالان وفا شعار مثل بدر منور در برج کشتی جلوه گر گشته بسبیل تفرج هر طرف نگاه را رخصت تماشا داده بود ناگاه از دور کشتی نمایان شد که فرخ تاجر اصناف تجارات از جزائر سیلان و ساسون می آورد تا آنکه تحائف بیشمار و چند صندوقچه مرصع کار و الوان جواهر غالیة الثمن (گران قیمت ۱۲) و انواع نفائس ختا و ختن پیش شاهزادهٔ کامگار آورد کامگار از اصناف مصنوعات هر دیار و اقسام عجائبات روزگار هر قدر که پسندید بخرید و تاجر را بخلعت خاصه عزّ امتیاز بخشید بعد از آن فرخ تاجر عرضه داد که قطع نظر ازین عجائبات شبیه رعنا پیکری با خود دارم که از دیدهٔ نامحرم هنوز در جلباب خفا محفوظ داشته ام و بجز حضور سلاطین نمی توانم که آن شاهد رعنا را بمنصهٔ شهود جلوه گری دهم کامگار ازین حرف سخت مشتاق دیدن پیکر دلفریب گشت و برای برآوردن تصویر تاجر را بمبالغهٔ تمام گفت تا آنکه مرقع تصویر ملکهٔ مهر منیر از صندوقچه برآوردند و بنظر کامگار درآوردند تو گوئی آفتاب تابان دفعةً بر ساحت دلبری لمعهٔ جلوه گری افگند و یا برق درخشان جابجا در نور بر صحن دلها افشاند بیت

درخشان پیکرے از عالم نور	سراپایش سراپا غیرت حور

کامگار همین که پیکر مهر منیر دید غرق عرق خجلت تشویر گردید و از روی بیتابی گفت اے تاجر دلنواز راست بگو که این زیبا تصویر کدام دلبر آئینه رخسار است که در نخستین نگاه هوشم دستبرد هزار حیرت گشته صد نشتر حسرت و تمنا در رگ جان نشستند

زپا می تا بسر شش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

پس فرخ تاجر این حکایت کرد که وقتے بصوب جزائر فرنگ بسبیل تجارت برآمده بودم همین که بعض سواحل بجارطے کرده در سواد هندوستان رسیدم در پس ما جماعهٔ قطاع الطریق بر کاروانی تاختند و هر قدر مال و متاع که یافتند بے محابا برداشتند چون از انجا بجاے دیگر رسیدیم بعد مرور دو ماه غلامے با قماشے چند پیش ما آمد این مرقع تصویر با پارهٔ اسباب بخریدم و اینک

از نظر حضور رگذرانیدم کامگار تاجر را بخلعت و نعمت بنواخت و مقدمش را بس محترم و عزیز داشت و بقیاس من انست که غالبًا این نقشه همان ماه پاره خورشید عذار باشد که هنوز شناسندگان شهر و دیار خبر از نام و نشان دلدار رعنا و رند و مقدمه ایلچی و مصور بتازگی یاد آورده این شعر بخواندند ه

هزار نامهٔ عنقا بکوه قاف رسید	نشد ز گم شده ما خبر شود پیدا

بالآخر کامگار را بتصور جمال ملکهٔ مهر منیر از فرط تشویر رنگ رخ پریدن آغاز کرد و با آه سرد اشک گرم بر شمع عارض او دویدن شروع گردید هرچند باستقلال نفس نقد این راز در گنجینهٔ دل مخفی می داشت الا از ولیدگی طبع و شوریدگی خاطر و چهرهٔ زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بدر می انداخت ه

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

روزی سعید سیار پسر دستور اعظم را در خلوت خواند و راز سربستهٔ دل برملا افگند که از دمی که نقشهٔ تصویر ملکهٔ مهر منیر دیده ام از غایت بیتابی برنگ غنچه در خون طپیده ام در خاطرم چنان قرار گرفته که در هوای تلاش تنها در آیم و تا همتم وفا کند مشقت و رنج بر خود ها نمایم ای انیس و غمخوار ای یار غمخوار ه

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان ساختن	کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

سعید سیار که در اخلاص و هواخواهی کامگار دم خلوص می زد از راه دولت اندیشی عرضه داد که این اراده و عزیمت که پیش نهاد طبع بلند ست راه این مرحله بس مخطور و سراپا محل فتن و فتور ست سلاطین اولی العزم را نباید که در هوای نفس خود را در محل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را بابتلای محن و بلا سازند اکنون در ریعان شباب شایستهٔ همت بلند آنست که هوای آفاق ستانی و کشور کشائی که عمده طرز و انداز فرمان روائی ست در سر گیری نه که عشق بازی و پیروی نفس اماره که نحیف ترین اعمال دنیاست بخاطر رفیع جا دهی عشق بازی کار کوچه گردان ناهموار ست و بلند حوصلگی و دوراندیشی شیمهٔ رضیهٔ سلاطین نامدار کامگار در جواب گفت انچه گفتی راست ست لیکن دلی را بهوای شوقی که در سر افتد سیل بلا اسل تدبیر و اندرز و پند بند نتوان ساخت معاذ الله عشق آن بلاست که

نگاه بلند تلاشان خرد پرور خیره و دیدهٔ دانشوران بیدار مغز تیره سازد ه

عاقلان بار خدا یا همه عاشق گردند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بدانند که این کار بدانائی نیست

اکنون نظر بر تقدیر به تصمیم قلب بر عزیمت خویش آماده و باستقلال طبیعت پادر میدان قسمت آزمائیها نهاده‌ام

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

باز سعید سیار را از روی مصلحت اندیشی گفت اگر همین عزیمت مرکز خاطر همایون ست نخستین ایلچیان پخته کار را باطراف دیار تعیین سازی بعد استدراک نام و نشان منزل مقصود دران وقت سررشته کار در کف اختیار ست کامگار جواب داد که پیش ازین ایلچیان کار شناس و مصور دقیقه بین مرسله پدرم جانب اکثر دیار شتافته و آثار و نشان مطلوب یافته اند اکنون خبر شان مفقود ست و سبیل مراد مسدود الحاصل کامگار را مصلحت سعید سیار دور از صواب فتاد و خود لامحاله تن به متاعب سفر درداد همان زمان وزیر اعظم را پیش خواند و گفت تو در غیبت من در نظام مهام مملکت پردازی و من میخواهم که از تفرج بلدان و امصار و تماشای عجائب و نوادر روزگار ذخائر اصناف نشاط بهم رسانم و بمصقله انواع فوائد و تجربه زنگ ملال از آئینه خاطر زائل گردانم

همانا که گیتی نوردی کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خورشید آفاق گردی کنم

القصه مصالح جمیع مهام سلطنت در اختیار وزیر اعظم گذاشت و خود بلا تامل و تانی بعزیمت سفر پرداخت سعید سیار خلف وزیر اعظم که در مقام عقیدت و اخلاص دم اختصاص میزد و همیشه از گلبن صدق و صفا شگوفه خلوص می چید درچنین هنگام محنت از رفاقت کناره جستن منافی آئین بخردی دانسته بنظر ادای حقوق صحبت همراهی کامگار همداستان شد آورده اند که کامگار و سعید سیار با معدودی از رفقای خدمت گزار و اسپان باد رفتار در کشتی نشستند و چنان قرار دادند که در ملک حسن آباد که نخاس خوبان بهشت را آبرو داده مانند آب روان باید شد آورده اند که بعد دریائی شدن سفائن پس از یکماه متصل تغاره باد مخالف وزید و تخته های کشتی از هم متلاشی گردید بتلاطم امواج و تصادم هوا تزلزل آغاز نهاد مال و متاع در معرض تلف افتاد کامگار بصد جبر تقبل دست و پا زده خود را تا لب ساحل رسانید و از تمامه مرکوبات بعد تر کنار بدست آورد چون طبع نازکش گاهی زحمت سفر نکشیده و مشقت دریا و محنت غرقاب

ندیده بود سه شبانروز بالای کوهی در سایهٔ اشجار بساط آسایش و قرار افگند الا رنج رفیقان غمخوار
خصوص غم مفارقت سعید سیار آنقدر بر دل کامگار استیلا پذیرفته که دران دم مرارت ممات را لذت
از حلاوت حیات می انگاشت پس روز دگر بهمعنان توکل و تسلیم باز راه سفر پیش گرفت بعد طی سه
فرسنگ هنگام شام متصل دامن کوهی اسپ را بپای درختی بست و خود فراز کوه بسایهٔ درختان
بنشست هنگام شب از قلهٔ کوه برنگی که آتش بلند افروزند در نظرش مرئی گشت همین که طلیعهٔ سحر دمید
کامگار طرف همان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنایش بس رفیع و خوش فضا
فصیل شهر از مس احمر سراسر مصقول و مصفا که براقت عمارت صفا گسترش آنقدر از دور پرتو نور
می انداخت که کنگره های فصیل برنگ شعلهٔ آتش از فرسنگها می تافت طرفه ترانیکه جمله سکان شهر از صغار
و کبار سر تا قدم بصورت احجار نمودار باین هیئت که بر سر دکاکین و بازار بائع و مشتری استاده و یا نشسته
بهمان قرینه همه بسنگ مسخ و مبدل گشته کامگار ازین معامله سخت حیران در هر کوچه و برزن سرگردان و
تفرج کنان میگذشت تا پای قلعه رسید حصنے دید بس رفیع البنیان متحصنانش داخل و خارج از کهین
و مهین جمله سنگین در پهلوی قلعه باغی دید از جوش صفا پر نور الا از طراوت و نضارت دور کامگار تبکر
بالغ از راهی مستتر خود را درون باغ رسانیده بعد ازان لز دریچهٔ کوچک که منتهایش تا فراز قلعه بود قفلش
برکنده خود را بالای قلعه بر دجائی بنظر آمد عجیب و دلفزا فرش مکلف و مصفا گسترده پرده های ملون
آویخته هر شے حسب حاجت بر موضع خود جا بجا نهاده گذاشته اندرون شه نشین الا یکه مخنصره بدیع القماش
از اد قچهٔ زرین آراسته و بر آن عنا پیکری خفته رو بش از مقنعهٔ زرطراز نهفته الا از زیر گردن تا کمر بلباس
زربفت آراسته و از بالای کمر تا پایان ساق صوف ابریشمی انداخته کامگار پیش رفت و باهمه حیرت بپهلوی
اریکه بنشست ناگاه بتحریک نسیم که از شباک موضوعهٔ دریچهٔ باغ می وزید دفعةً گوشهٔ معجر از چهرهٔ نازنین جدا گردید
سبحان الله تو گوئی جمال پری از پرند دلبری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب از رخ پر نور برگرفته عارض
رنگینش سراپا رشک گلزار مگر نرگس چشمش بخواب غفلت سرشار ابیات استاد

	در گلشن حسن تازه سروے		بنشسته بباغ او مه روے	

روی ز حساب وصف بیرون گلگونه نکرد لیک گلگون
بلبل بنوا ز رنگ رویش زنبور سیاه مست بویش
نسرین بدنی چمن عذاری در گلشن دلبری بهاری
رخسار چمن کمر رگ گل آشفته زلف زلف سنبل
گر شانه زدی بزلف پرخم می کرد دل زمانه برهم
غارتگر هوش نرگس مست مژگان سیه پیاله در دست
در هر مژه غمزهٔ نهفته با آهوِ او پلنگ خفته
داده بنگاه خنجر تیز بگماشته غمزه را بخونریز
در خنده چو لعل لب کشادی صد برق بعالم اوفتادی
لیکن ز کرشمه مست و مدهوش آهو برهٔ بخواب خرگوش
انداز نگه بلای دوران ابروی خمیده آفت جان
لب چشمهٔ آب زندگانی رنگین چو شراب ارغوانی
درج گهرش ز عقد دندان چون غنچه ز اشک صبح خندان
از تنگی آن دهن چه گویم هیچ ست و ز هیچ من چگویم
سیب ذقن از کمال خوبی چاهی ست پر از زلال خوبی
آن گردن و آن عذار پر حور نوری ست نهاده بر سر نور
دائم گل عارضش ز پاکی در زیر عرق ز شرمناکی
هر کس که به پنجه اش نظر باخت یکباره حواس خمسه در باخت
با رنگ حنا کجا سرش بود هر ساعت رنگ دیگرش بود
مانند دو گوی آن دو پستان آسوده ز دستبرد چوگان
سینه نی غلطم ز بس نکوئی از سرو دمیده نارگوئی

وصف شکمش بخود که سنجید — پای قلم بصفحه لغزید
تاب کمرش کسی که بیند — بی تاب و توان بپای نشیند

کامگار تا دیر در عالم تحیر استاده گرنرگس پرخمارش دیده از هم نگشاد بمشاهده این صورت عجیب در دل گفت بارخدایا این چه قدرت ست که درین مقام دلکشا چنین پیکر زیبا از حیله روح معرا نه همدمی که بغمخوار یش رسد و نه مونسی که دم بهواداریش زند حیرت کامگار ا نیکی بهزار انجامید بنظر احساس این کیفیت اصابع خود بر نبض او رسانید که ناگاه بحکم قادر بصیر نازنین چشم بکشاد

داشتم نظاره بر رخسار او در خواب بود — چشم چون بکشاد گفتم این گل دیگر شگفت

دید که جوانی اجنبی پاکیزه طلعت پهلوی او نشسته و بتماشای حال همه تن حیرت گشته چون انگشت او بر نبض خود دید به تبسم نمکین زیر لب خواند

شادی مکن بجنبش نبض من ای طبیب — مانند مرغ قبله نما زنده نیستم

کامگار از شافت طبعش بس متحیر و مترصد که دیگر حرف زند باز لب نازکش بار تکلم برنداشت الا از دم افسرده آه سرد پر از درد برکشید کامگار در عالم تشویر با خود گفت این چه معامله پر خطر پیش نظرم جلوه گر ست کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طلسم حیرت نمیدیدم درین ضمن روز بپایان رسید کامگار بادای نماز بیرون خرامید بعد از ان از پرده صحن دید که زنی ترنجی در دست از درون صفه بدر جست و آن نازنین را ببویانید و باستشمام آن او را روح حیوانی قوی گردید باستعانت قوت طبیعی اندک برخاست و مقداری از فواکه تناول ساخت بعد از ان آن زن مسطور چیزی دیگر او را ببویانید که از تاثیرش همان کیفیت اولی بر وطاری گردید که نه حالت زنده و نه صورت مرده دفعة نوبهار عارض او از باد خزانی پژمرده و نرگس بهوای پریشانی افسرده گشت بعد این معامله زن مسطور اندرون همان صفه رفت و در را محکم بست کامگار این کردار از دور دید و بر خود می پیچید صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت همان ترنج که زن سابقة الذکر بالاستعانت نجه

بالین آن نازنین به سهو گذاشته بود برداشت و او را ببویانید علی الفور نازنین را بعادت معهود
از رایحهٔ او روح تازه بقالب دمید دیده بگشاد دید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او موجود
زنک پرسید کیستی و از جان چرا سیر گشتی و بچه عنوان درین دیار ویران افتادی کامگار که این سخن
شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پریده بر روی او باز دوید در جواب گفت برخی
از داستان خود بزبان رشاقت بیان شرح دهی که غالبا ماجرای تو از حکایت من حیرت انگیز تر
خواهد بود نازنین را از جوشش غم دیده پرنم گردید و این شعر بر زبان راند شعر

سر حیرت ست آن که پایانی ندارد	شب من درد من افسانهٔ من

کامگار را ازین گفتار اضطرار زائد شد بصد التجا گفت ای دلنواز این سانحه از من نهفتنی نیست
شمه ازان پرضرر و گفتنی ست حمیده بانو کامگار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشاند
و این شعر در جواب برخواند

تهمت آلودهٔ عیشیم و گلشن زادیم	پر و بالی نفشاندیم که صیاد آمد

مختصر سانحهٔ من این ست که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه زنجان پدرم با همه دولت و اقتدار بجز من
دختری یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود غرق خواب بودم ساحری بزور نیرنگ گذر ساخت
درهمان حالت مرا برداشت و بفرط بیرحمی درین سرزمین انداخت که فرسنگها بعید از وطن و برنگ سبزهٔ بیگانه
دور از چمن شدم سه سال برین منوال می گذرد نه غمخواری نه هواداری مگر همون دل آزاری در یکماه
دو بار درین ویرانه می آید و دمی چند درین مقام می نشیند و باز کسی او را نمی بیند تا این زمان از دست
او در حفظ و امانم من که تن بآرزویش نداده ام ازین کینه بتاثیر جادو مرا از کمر تا زانو بشکل سنگ گردانیده
که تاب استقامت ازان معدوم و در عین جوانی از حلاوت زندگانی محروم و برین هم اکتفا نگردانیده
قسمی از حشیشه و شربت خورانیده که نه ازان لطف حیات دارم نه کیفیت ممات و این شهر آباد را
که جاجلی نام داشت از سحر خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسی
برین اسرار آگاه نگردد و بر اصل حقیقت پی نبرد آرزو دارم که روی مادر و پدر را ببینم و یا بگوشه

گور نشینم بقول شخصی بیت

خوابگاهِ دختر پاکیزه روئے پارسا	یا کنار شوی باشد یا میان خاک گور

کامگار را ازین حکایت پرسوز و گداز چنان دل بسوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد از سینه برانگیخت مگر چه کند چارهٔ کار خارج از حیز اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کدام زمان درین مکان رخت او بار می کشد نازنین گفت ای عزیز مهربان وقفه سه روز درمیان ست کامگار آشفته خاطر از انجا برخاست و او را بحال او گذاشت و در ہاے قلعه بسته با طبع شکسته همانجا بمحلے دراز شد چون ظلمت شب بپایان رسید و سپیدهٔ صبح روشن گردید کامگار بعد ادای نماز بحضور حمیده بانو رسید و باهم مکالمه و محادثه آغاز گردید مقارن این حال بیک ناگاه بادی تند وزید و صدای مهیب ناگوار بگوش او رسید حمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و تا پاس داری بگریز که این وقت خلاف عادت آمدن آن کافر ظاهر میشود هنوز این سخن ختم نگردید که دفعةً ساحر خاسر دررسید جوانی بیگانه را برابر آن نازنین دید از غایت غیظ و غضب بلرزید و بی آنکه با حمیده بانو حرفی زند با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مرز و بوم رسیدی که از هلاکت خویشتن نترسیدی کامگار جواب داد مسافری ام دور از یار و دیار پریشان روزگار سخت آفت رسیده سرتاپا مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه درینجا رسیده ام و بجز این وقت گاهی بچشم خود این محل و مکان ندیده ساحر التفات بحمیده بانو کرد و گفت من نمی شناسم مگر او خود او را با خویش آوردی و اکنون حیله تازه تراشیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تبه کار اینک از سیف سرش از تن بردارم نازنین جواب داد بندهٔ خدایی جرم و خطا را کشتن منافی آئین وفاست پس با کامگار مخاطب شد که اگر تو این را ندیدهٔ ہلا برخیز و خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تخم رحم در مزرعهٔ دل تو نکشتند و خمیر انصاف در گلابهٔ طینت تو نه سرشتند مصرع اگر خون بفتوی بریزی رواست ساحر گفت زیاده ازین حجت مینگیز زود ازین مقام بگریز و بار دگر رو باین سو نکنی ورنه طریق سلامت نه بینی این بگفت و اخگر سوزان از دهان انداخت که شعلهٔ عجیب و شوری مهیب از آن برخاست

درین حال دختر شاه زنجان تاب و توان باخته نظرے بجانب کامگار انداخته بے ساخته این شعر زیر لب راند ؎

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد		امید وصال تو بعمر دگر افتاد	

کامگار آشفته و کوفته خود را از محل خطر بدر کشید و از فرط تردد خاطر بهمان قرب بقعر زمینی که تنگ تر از گور و باریک تر از دیدهٔ مور بود در آمده متواری گردید و شب در غایت ضیق و حسرت بسر برد و هنوز صبح کاذب ندمیده بود که آن مشتاق صادق از قعر خندق بدر جست و بر مرکب باد پا نشست و راه منزل پیش گرفت هنوز ولولهٔ تعشق مهر منیر در دلش همچنان غلیان پذیر بود و لحظهٔ از این فکر نمی آسود که شورش این سانحهٔ عجیبه نمکی تازه بر جراحت بخت و ثوران محبت المضاعف در دل و دماغش آفتها برانگیخت درین سودا روز و شب صحرا و قفار می پیمود و مضمون این شعر نوحش خاطرش می افزود ؎

دوای عشق گویند از سفر خیزد ندانستم   که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اتفاقاً در عین تردد و پژوهش شهرے دید که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز بود و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز هر طرف غنچه دهنان ارغوان لباس بزم آرای حسن و ناز و هر طرف جلوهٔ شاهدان نزاکت اساس هنگامه پرداز هر چار سو انهار خوشگوار در غایت لطافت نمودار و پیرامونش مرغزار مینا کار در کمال وسعت و فسحت آشکار از کثرت سبزه سیراب بسیط زمین برنگ بساط زمردین می نمود و از عکس گلهاے رنگا رنگ پر زاغ بسان دم طاؤس گلکار بود از انهار خوشگوار و اشجار آبدار و اثمار حلاوت بار بعینه جنات عدن تجری من تحتها الانهار ابیات

کشاده چشمه‌ها از قلهٔ کوه	گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
شقائق بر یکی پا ایستاده	چو بر شاخ زمرد جام باده
پرانده پر زده مرغابیانش	بجای موج بر آب روانش
بهر جانب ریاحین بر دمیده	بساط خرمی هر سو کشیده
درین گلشن ز جوش خندهٔ گل	نمی آمد بگوش آواز بلبل

القصه تا براقت نظر کامگار میکرد فرسنگها سبزه و ریاحین و نسترن و نسرین مشاهده و مرئی می گشت بلکه هر نظارگی را از تماشای لطافت چنین گلزار دامنهار آرزوی بهشت در خاطر می شکست کامگار بمعاینهٔ مرغزار روح پرور و اشجار تازه و تر و سایهٔ دلکش و مقام طراوت خیز و هوای نگهت ریز خود را خرم ساخت و چمن زندگانی او که بهبوب باد خزان یاس برگ ریز شده بود بمجرد ورود این مرغزار و استشمام روائح جان فزا شگفتگی تازه یافت و از پشت گلگون صبار فتار پائین شده خرامان خرامان قدم اندرون باغ گذاشت نسیم چمن بهواداریش برخاست و نکهت گل باستقبال او پرداخت گلرویان چمن در رکابش پیاده دویدند و غالیه مویان گلشن بزلف سنبل غبار از سر راهش رفتند

	چمن از وی بلند آوازگی یافت		خیابان در خیابان تازگی یافت	

پس کامگار برابر هر چمن و خیابان می گذشت و از هر گلزمینی گل می چید و از مرغان چمن نوای نغز می شنید و سیر هر سبزه زار که میساخت زمین از سبزه بساط زمردین بزیر پالیش می انداخت طرفه ترانیکه درین باغ و بهار زنان سوسنی پوش ارغوان عذار چالاک و طرار بعض با بیلهای مرصع کار و بنذی با جاروب طلا کار در هر چمن و خیابان می گذشتند و هر شجر را از چشمهٔ صافی بمزید آب و تاب سیراب میساختند و هر خار و خسی که در صحن چمن و فضای گلشن می یافتند بجاروب طلائی بصد صفائی برمیداشتند منظری دید که بمقابلهٔ حسن ترکیبش قصر قیصری و کوشک فغفوری رنگ بر رو شکسته و در جنب مرصع کاری در و دیوارش غبار حسرت بر دل نگار پردازان چین و چگل نشسته صفای در و دیوارش رنگ شگفتگی می ریخت و آب و تاب نقش و نگارش موج خنده بر می انگیخت فرش آبدار مخمل کاشانی با تکیه های حریر یمانی در هر صحن انداخته و فانوسهای بلور خورشید ظهور برنگ شعلهٔ طور هنگامهٔ نور برپا ساخته و اریکهٔ عجیب بصد تکلف آراسته که عدیلش گوش زمانه نشنیده و دیدهٔ قلم چرخ زرطراز چنان نازک و نفیس کمان کشیده که چشم کهکشان ندیده کامگار چون جای دلپسند و خوابگاه ارجمند دید بسکه صعوبت سفر دیده و بیداری طول کشیده بود بی تکلف خود را بالای اریکه دراز ساخت

طاق و قبه ... قاف
دیهیم ... لفظ ترکی ...
از آرایش ... خواب آمد
و اق چادری باشد سفید
... اطراف آن
... بوتیمار ...
بطوعی ... وقت
... آن بایه ...
... پوشیده ... آن
... ابواع
نقش و نگار ... آنها
... بالای آن
... پارچه ...
نقش ... چهار طرف
دریای ...
سطح فرش زمین او ایوان
باشد ۱۲ غیاث اللغات

واز استیلای نوم از دنیا و مافیها خبر نداشت چون آن باغ دلکش و منظر دلنشین تعلق از ماه نظیر
خواهر ملکهٔ مهر منیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در منظر دمی چند استراحت
میساخت ماه نظیر بعادت خود همین که بر حاشیهٔ منظر قدم گذاشت پردهٔ خوابگاه را متغیر یافت هر گاه
دامن چق برداشت دید زیبا پیکری خورشید سیما ماه عذار با گیسوی مشکناب و روی مثل آفتاب
غرق شکر خواب ست بمجرد معائنهٔ شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد غیرت دامنش کشید حیا
آستینش گرفت و هم بمشاهدهٔ انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطهٔ حیرت افتاد پرستاران این
کار حکم داد که متنفسی او را بیدار نسازد خود دمی که از خواب نوشین بیدار شود آگاه سازند بعد این حکم
ماه نظیر بجای دگر در همان منظر بر بستر استراحت آرمید مگر چشمش درین فکر بخواب آشنا نگردید که این گل از کجا
درین بوستان تازه شگفته که از قدوم بهار لزومش لاله رویان چمن پر داغ اند و گلعذاران گلشن همه
باغ باغ تا دیر درین واهمه و تصور بود که پرستاری خبر داد که مهمان نو رسیده دیده از خواب بکشاد
ماه نظیر بمجرد دریافت این خبر بتمکین و وقار متصل خوابگاه خرامید چون چشم باو دو چار گردید از فرط حیرت
نتوانست که حرفی زند دران وقت کامگار در اندیشهٔ سعید سیار و دیگر افکار آنچنان خود را منتشر و بیقرار
داشت که نظر خود از پشت پا بر نمیداشت ماه نظیر برنگ پیکر تصویر پابند تشویر باین فکر که جوانی زیبا
طلعت باین شان و عظمت نه تکلم نه تبسم نه حرفی نه حکایتی خدا داند که معامله چیست و این جوان بیگانه کیست بالآخر
تاب تحمل در خود نیافته مبادرت ساخته برنگ گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گلدستهٔ بهار پیرای
کدام گلشنی و شمع نور افزای کدام انجمنی که بیجا باد درین باغ گذار ساختی و شوری عجیب در چمن انداختی س

	گلشن ز جلوهٔ تو پری خانه گشته است		بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است	

یا آری پستهٔ دهان را بتکلم نمکین ملاحت انگیز و غنچهٔ لب را به تبسم شیرین شکر ریز کن که این رنگ پژمردگی
بر عارض گلگون تو از چه رو و چگونه غبار افسردگی بر چهرهٔ تو نشسته راست بگو شاهزاده کامگار چون
جوی محبت شنید و رائحهٔ دلنوازی بدماغش رسید دم سرد برکشید و سرگرم تکلم گردید و این شعر بر خواند س

	خاطری در کشور ما غم نصیبان شاد نیست		غنچه را در بوستان ما تبسم یاد نیست	

ماه نظیر بیقین دانست که غالباً سانحهٔ او حیرت انگیز ست و سانگین خاطرش از بادهٔ کلفت لبریز
همانا شاهی باشد که دست تعلق بر گیتی افشانده از یار و دیار خود مهجور مانده همان دم بحکم ماه نظیر
پرستاران تیز دست عجالهٔ شربت آب لیس لطیف برف زده و مطیب ساخته در زجاج سبز
ریخته و مکرر بعرق عطیر بر آمیخته بحضور شاهزاده آوردند کامگار همین که شربت خنک و لطیف
درکشید اعضای رئیسه را از روائح نشاط تفریح تمام حاصل گردید بی ساخته این شعر بر زبان راند

	ساقی بده آن می که زمستی نشناسم		پیمانه کدام ولب جانانه کدام ست	

ماه نظیر را وثوق این معنی زائد شد که بلاشبهه این جوان اسیر دام الفت ست و پائمال بلائے
محبت هر روز در مراعات مهمانداری مبالغه می افزود و مراتب غمخواری را نیکو مرعی می نمود
و استکشاف راز بوقت دیگر منحصر داشت با لآخر پرستاران باشارهٔ ماه نظیر سفرهٔ پاکیزه و لطیف
بر چیدند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادند کامگار بلا تصنع بقدر خواهش میل بغذا نمود
خلاصه آنکه ماه نظیر هر روز بطرز نو باحترام و تبجیل شاهزاده آماده می بود و همه وقت در حفظ سر رشتهٔ
میزبانی مبالغه می نمود حتی که از طرز مدارات و دلجوئی ماه نظیر طبع شکستهٔ کامگار را سر و سامان
وابستگی پدید آمد عشرهٔ کامل برین قضیه منقضی شد هرگاه ماه نظیر بانصرام بعض مهام و اهتمام دیگر
مرام مرجوعهٔ خود پرداختی کامگار خاطر خود را هر روز مصروف لسیر و شکار داشتے و اکثر در خلوت
در یاد سعید سیار و عشق مهر منیر سراسیمه ناله و آه برپا ساختی روزے ماه نظیر بنکات دل آویز طبع
کامگار را برای تفریح و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطرم در شرح آن صد وسوسه دارد
اگر اینک رضا دهی بر زبان آرم کامگار جواب داد هر چه فرمائی بجان منت دارم چون ماه نظیر رخصت
سخن یافت گفت بلاگردانت شوم روزی که تو گذار درین مرغزار کردی خاطر تو مبتلای ملال
شدید بود اگرچه هنوز از اکسل و رفع کلال طبع تو تمام تر گردیده و می بینم که اکثر شبها بحزن و اندوه
سحر میسازی اندیشهٔ خاطر تو از چه راه است راست بگو و از من زنهار بهانه مجو و از زاد بوم و منزل مسکن
خود صاف شرح کن که مشتاق ترم کامگار ساعتی سر در گریبان تفکر انداخت و ابتدا باین شعر ساخت

سر کنم قصه اگر گوش شنیدن داری — سینه بشگافم اگر طاقت دیدن داری

پس داستان فرمان روائی خودش و قصه رسیدن فرخ جو بامرقع تصویر مهر منیر و خلیان تعشق خود سوار شدن بر سفائن با رفقا و ماجرای تباه گردیدن و غرق شدن مال و عقار و هلاک شدن رومد گار خصوصاً حدیث دوستی و فراق سعید سیار خلف وزیر اعظم بدیده تر از ابتدا تا انتها شروع نموده در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظاهر کرد بعد ازان گفت خود بگو این سانحهٔ جگر خراش چگونه کاهش جان و باعث غموم و هموم این ناتوان نگردد کسی که حاکم و فرمان مملکت خود باشد باین خانه خرابی از منصب پادشاهی در معرض تباهی افتد و دور از یار و بیگانه درین کشور بیگانه زندگانی بسر

زحمت کشیده کی برد از روزگار فیض — شاخ بریده نبود از بهار فیض

بعد ازین گفت هنوز این راز مخفی دار که اکنون نه حیثیت شهریاری ست و نه دماغ ملک گذاری ماه سیر که این حدیث دل گداز شنید مجموعهٔ حیرت و پریشانی گردید اول تا دیر ساکت و صامت ماند بعد ازان گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه ست که در دل تو جا گرفته و این چه اراده که مخطور خاطر تو گشته عاقلان پیروی نفس نکنند و دانشمندان رغبت هوا قدم نزنند هنوز ساده لوحی در بیابان خونخوار محبت بپای برهنه ندویده و زهر غموم و هموم از چشمه سار تسنیم مصیبت نچشیده هوای الفت از گلستانی بدماغ تو پیچیده که نسیم سحری را گذار دران کارزار دشوار گشته و کمند تعلیق تو بر بامی رسیده که طیور اوهام تیز پرواز را در نخستین پرواز بال همت شکسته همانا که مطلوبه ز غنچه‌ ست که پرتوش در انجمنی نیفتد و گلی ست که غنچه‌اش در گلشنی نخندد خود گل ست و خود بلبل و خود شیشه و خود مُل نه گل عذارش را زحمت خار و نه بر دامنش از آرزوی دنیا غبار ابیات

دلش از درد محبت نه طپیدست هنوز — رنگ عشقی برخ او نه دویدست هنوز
خط شبرنگ بر و لیش نه دمیدست هنوز — دام نظاره ز سنبل نکشیدست هنوز
بست بیگانه ز رنار سلیمانی او — مور بر خرمن حسنش نه رسیدست هنوز
خبر از تیره شب عاشق مجروحش نیست — تند بادی بچراغش نرسیدست هنوز

بر پریشانی کس رحم ندارد که شبی	خواب چون عاشق آشفته ندیدست هنوز	

گوهر ذاتی من و مهر منیر از یک صدف ست او را درة التاج سلطنت ساختند و رشتهٔ اطاعتش در گردن من انداختند صورت واقعه برین گونه که در ملک حسن آباد پدرم ابراهیم نصرة الدین سالها فرمان روائی کرده و ملکی عظیم زیر نگین آورده ایام کامرانی بصد شادمانی بسر می برد چون مدت زندگانی او انقراض یافت بجز دو دختر وارثی نداشت خواهرم مهر منیر بر سریر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش دادند ملازمان پدر سر بر خط فرمانش نهادند من بهیچ یکی از امور حکومت راضی نگردیدم غاشیهٔ اطاعت خواهر بدوش کشیدم هر روز بدار الامارت او که ازینجا فاصلهٔ یک فرسخ دارد میروم گاهی هر روز و اکثر بعد دو روز بجای خود عود می نمایم بیشتر مهام بصلاح یکدگر انتظام می گیرد تا این زمان رکنی از ارکان سلطنت فتوری نمی پذیرد و زمانهٔ جلوس او را که سنهٔ خامس می گذرد بلا شائبهٔ تکلف بر دیگر فرمان روایان بمراتب ارجمند ست و پایهٔ عظمت در ریاستش بلند الا با این همه از قربت صحبت مردان نفور ست و طبعش از اختلاط ارباب معاشرت دور گاهی ذکر مردان در محفل خود نه پسندد و هیچ گاه دل بر معاملهٔ آنها نه بندد القصه کامگار از شنیدن این حکایت در اندیشهٔ دور و دراز فتاد که من درین مذلت جانکاهی و او در صولت بادشاهی اگر طرز آن محبوبهٔ طناز همین انداز ست پس ازین مدعا چه حصول بلکه در خاطر خیال این تمنا محض فضول ست

پیغام بیکسان که بدلدار می برد	طفل یتیم را که بگلزار می برد	

ماه نظیر دانست که این سخن طبع کامگار متغیر شد علی الفور از سر تمکن و تملق حرف زدن گرفت گفت ای جان جهان تو که با ارادهٔ بلند درین میدان در آمدهٔ پس دفعةً غنچهٔ خاطر را بخار ناامیدی خستن خلاف طرز مردانگی ست و در اندک وسوسه شیشهٔ دل را بسنگ نامرادی شکستن نه شیوهٔ فرزانگی که عاقلان گفته اند

زکار بستهٔ بیندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست

اگر تائید ایزدی معین و مددگار ست روزی شاید مراد در کنار کامگار از لطف کلام ماه نظیر دل رفته را بجا آورد و برای تسلیهٔ طبع هر روز بسیر و شکار پرداختی و بامید حصول مدعا خاطر پریشان را مجموع داشتی و اکثر با ماه نظیر در عالم شورش و اضطراب گفتی رباعی

بیچاره ام و چه چاره جویم تو بگو | جز تو که بر آرد آرزویم تو بگو
در سینه بسی راز نهانی دارم | ور با تو نگویم بکه گویم تو بگو

آمدم بحکایت سعید سیار خلف وزیر اعظم آورده اند که هرگاه کشتی کامگار متصل جبال تغاره از تلاطم امواج و تصادم هوا از هم متفرق و باشان گردید رفقای نامدار با احمال و اثقال در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی بحر تقدیر آنقدر آبی بر روی کار آورد که زورق حیات سعید سیار را از چار موجهٔ هلاک بساحل نجات افگند یعنی پارهٔ تخته که از کشتی متفرق شده بود زیر دامن کوهی برابر مسکن درویشی که یک فرسنگ از عمارت شهر واقع بود رسید سعید سیار چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر و البر رطب اللسان گردید توجه بشهر مصلحت ندیده بی تکلف بصومعهٔ درویش صفا کیش که حسین صابر نام داشت وارد گشت مکانی دید معرفت خیز که در و دیوارش از آب و گل صدق و صفا سرشته و تمام صحن از جوش نور رونق سپیدهٔ سحر شکسته محاذی مکان حوض لطیف صفا خیز که کام و زبان طفل نگاه در غوطه زدن از حلاوت لبریز پیرامونش الوان ریاحین از خاک پاک سر کشیده و از هر غنچهٔ گل شمائم صفوت و صفا هر طرف دمیده در گوشهٔ مقصورهٔ درویش پاک سرشت به تسبیح هزار دانه بذکر قادر یگانه روزها بنیاسودی و شبهای دراز به تسبیح و تهلیل سحر نمودی آب وضویش از چشمهٔ نور و بوریای او از لیف ریا دور خاک قدومش دردمندان را دوای و زیارت سجادهٔ او مریضان دنیا را شفائی گویند که بادشاه آن ملک بخدمت او صدق ارادت می داشت

واکثر پیش آن درویش همت و دعا میخواست الغرض سعید سیار بحضور حسین صابر که مقبول بارگاه الهی بود شرف پابوسی حاصل نمود از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان صعوبت دنیا تریاق کبیرست درویش بشگفتی تمام بجواب سلام پرداخته پهلوی سجاده بنشانید و بکلمات لطف آمیز از مقدم و زاد بوم پرسش نمود سعید سیار آب در دیده بگردانید و سرگذشت خود بعرض رسانید درویش به تسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطب چند پیش او گذاشت که سعید سیار از خوردنش رطب اللسان و بادای شکرش عذب البیان گشت ؎

هران کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون رود پیش برد

پس حسین صابر سعید سیار را در ظل عاطفت خود جا داده هر روز نظر شفقت مزید می کرد سعید سیار چون بتائید فقیر روشن ضمیر شکل مقصود در آئینه حصول جلوه نما یافت روز و شب بخدمت درویش کمر همت بر میان جان بست در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رسم آن دیار آن بود که هرگاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک اجابت می گفت بحکم درویش تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلا تامل می گذاشتند قضا را بعد چندی سلطان آن دیار ازین خاکدان فانی بسر البستان جاودانی خرامید حسب دستور اعیان بارگاه شاهی التجا بدرویش بردند حسین صابر را که گوشهٔ التفات در حق سعید سیار زائد بود اشاره فرمود که این جوان را برند و بر سریر حکومت نشانند سعید سیار عذر کرد که از آن دمی که از خدمت شاهزاده کامگار دور ام از زندگانی خود نفور رم جهانداری و کارگزاری و رعایا پروری شغل خطیرست نه کار نحیف و حقیر مردی باید سلیم الطبع دانادل و دوراندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی ؎

رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ایالت بر جبین سعید سیار دیدند او را برین منصب خطیر بپسندیدند بالآخر بحکم درویش بصد عظمت سعید سیار را برین شغل عظیم برداشتند و اکلیل جهانبانی بر سرش گذاشتند و بحکم تقدیر پسر وزیر را صاحب پیر سلطنت ؎

همی تا بگردانی انگشترے		جهان را دگرگون بود داوری	

از هر طرف نثارها افشاندند و نذرها گذرانیدند سعید سیار بعد ازان که بر تخت کامرانی جلوس فرمود شکر واهب العطایا بصد زبان ادا نمود و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش درویش حق اندیش حاضر آمد حسین صابر از روی مرحمت بوسه بر جبین سعید سیار زد و از غایت کرم بنواخت و دعای خیر در حق او ساخت و یک مهرهٔ سلیمانی از روے مهربانی در بازوی او بست و گفت یاد دار که این مهره با خاصیت ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بارها در شدت کارها نفع کامل بخشاید سعید سیار از پیش درویش حقیقت آگاه با وفور جمعیت صوری و معنوی بیشتر از پیشتر شادان و فرحان رخصت یافت و در بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی مجدداً مرصص ساخت هر روز نسیم بهار دولت می وزید و غنچهٔ اقبالش دمبدم شگفته می گردید چمنستان گیتی را از سرکشان نافرمان و دیگر باغیان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد رنگ بهار برآراست ؎

خسان را پاک رُفت از شهریاری		بگلزار زمین نگذاشت خارے	

الحاصل از طرز نظم جهانداری سعید سیار صغار و کبار در رفاه و آسایش حسب دلخواه پدیدار گشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانبانے هرگاه شاهزاده کامگار و موانست یکدگر را یاد میکرد گوشهٔ دامن را از آب دیده نم میساخت بعد مرور ماه کارپردازان بارگاه سلطانی را فرمان داد که بعجلت هرچه تمامتر بر سر رهگذار مهمان سرای بتکلف تمام بنا سازند و بخدمت هر صادر و وارد و بمزید مدارات و تواضع پیش آیند و سوانح و حکایات عجیبه هر کس که نقل کنند تمامتر بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور ما گذرانند چنانچه شخصے معتمد را برین کار مامور داشتند بلکه به تجسس کامگار تنے چند را باطراف بلاد برگماشتند باز آمدم بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر منیر تقریبے ذکر شاهزاده کامگار درمیان آورد که جوانی زیبا رخسار برنگ تازه بهار در بوستان سن وارد گشته بس نیکو منظر

شیرین شمائل خوش پیکر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام بلاغت نظام مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر جبین او تابان و فروغ نیر شوکت و جلالت از ناصیهٔ او درخشان چنانکه گفته اند ؎

گر زلیخا برخ او مژهٔ وا میکرد | آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

لیکن با اینهمه گلبن خاطر او از صرصر حوادث روزگار بغایت افسرده است و نوبهار عمرش از باد خزان کلفت زمانهٔ غدار بس پژمرده است هنوز کلام ماه نظیر رنگ اختتام نریخته بود که ملکهٔ مهر منیر ازین حرف غنچه وار دلتنگ گشته چین بر جبین افگنده گفت نعوذ بالله از ذکر مردان بس نفورم و دلے دارم ازین تمنا دور که غبار صحبت شان زنگ کدورت بر آئینهٔ صافی دلان نشاند و هواے مجاورت این حضرات اصلا بوسے وفا بدماغ نرساند ؎

مجو ز طینت آدم بدهر بوی وفا | که این گلی ست که در گلشنی نمیروید

بعد ازان ماه نظیر بحرفی و حکایتی نپرداخت و همان زمان بمحفل خود عود ساخت و با کامگار گفت امروز بتقریبی بحضور ملکهٔ مهر منیر حدیث تو گفتم اگرچه شمهٔ ازان شنید لیکن طبع نازکش نه پسندید من هم ساکت و صامت گردیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم بقول شاعری بود ؎

کم کن سخن که خاطر دلدار نازک ست | بار گران نمی کشد این تار نازک ست

مگر بعونه تعالی بار دگر بعنوان سنجیده در مواقع پسندیده اعادهٔ ذکر تو تامتر خواهم کرد بلکه در جشن نوروزی ترا با خود خواهم برد زنهار دل را در ملالت نه اندازی و خاطر را پائمال اندوه نسازی که کارگزاران تقدیر بهر امرے را وقتے قرار داده و حصول هر مرادی را ساعتے نهاده ؎

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید | خواب از بند رهانید مه کنعان را

کامگار جواب داد که گردش لیل و نهار یکه و تنها جدا از یار و مددگار مرا درین دیار افگنده از حدوث آفات و شوریدگی اوقات باین دست تهی امیدی نمی افتد بقول شخصے ؎

دست تهی اگر همه تعویذ دوستی ست | در گردن مراد حمائل نمی شود

ماه نظیر چون کامگار را مضطر و دلگیر دید بتسکین خاطرش پرداخت و اورا بوعدهٔ مشاهدهٔ جمال خواهر خود خرسند و مستمال ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار مصروف بودی و تسکین دل بیقرار بسیر و شکار نمودی

شه پر دل بنوک نیزه و تیر	گهی آهو فگندی گاه نخچیر
گهی شیری به نیزه در ربودی	گهی گور از خدنگش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بر کن و پیرایهٔ زنان در بر ساز و مثال مردان چست و چالاک برخیز و همراه ما بیرون خرام که وقت تماشای جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق مشاهدهٔ جمال ملکه خود را بلباس زنان بیاراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار در عماری نشست و عجالتاً داخل محفل سور و سرور گشت و کامگار باتفاق دیگر خواصان ماه نظیر در بستان سرای خاص ملکهٔ مهر منیر داخل گردید گلستانی دید که نسیم جانفزایش در نفوس مردگان دم اعجاز مسیحائی بکار بردی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب افسردگان دمیدی هر طرف ایوان هاے دلپذیر شاهانه نمودار و کوشکهای بے نظیر خسروانه بهر گوشهٔ باغ آشکار از صفاے عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار و مرصع کاری هر در و دیوار و لطافت انهار و نظارت گلهای همیشه بهار و سبزهٔ زمرد فام و خوش خرامی نازنینان کبک خرام و نغمه زنی مطربه های نازک اندام همانا در نظر نظارگیان تماشائی روضات جنان جلوه نمائی گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظرے دید رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپهر و روزنه تابدانش همچشم چشمهٔ ماه و مهر فراشان بهار گستر از بساط های دیبای رومی و چینی و مشجر رنگ افروز و اطلس گلدوز وسعت صحن و دالان را رشک نگارستان ارژنگ و محسود بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربه هاے جادو نوا بلباسهای زربفت و پیرایهٔ هر هفت بنواهای دلبری و آهنگ شادمانی پرداخته

مجلسے چون چمن بہار سرشت	رشک فرمای لالہ زار بہشت

شاہزادۂ کامگار بتلقین ماہ نظیر در زمرۂ نازنینان سمن عذار و سیمین بران گلرخسار نشست و برین معنی کسے از حضار محفل زنہار آگاہ نگشت کہ این ماہ پیکر مستور در لباس زنان ست و باستارہ جبینی در حلقہ ماہ رویان پنہان آب و تاب چہرۂ دل افروزش آنقدر بر شب نشینان محفل پرتو حیرت افشاندہ بود کہ تمام حضار بزم را برنگ نقطۂ پرکار بدائرۂ خجلت نشاندہ ہر یک باخود می گفت کہ آیا این شمع مہرتاب از کدام انجمن ست و این گلدستہ شاداب ز کدام چمن آیا بدر منورست کہ از اوج سپہر برین بربسیط زمین رسیدہ یا شاہد غرفہ نشین جا و راز اوج دلربائی بربساط مینائی جلوہ آرا گردیدہ بقول نورالدین جامے رح ع

عارض ست این یا قمر یا لالہ احمر است این	یا شعاع شمس یا آئینۂ دلہاست این

ملکۂ مہرمنیر اندرون وثاق زرنگار باتفاق خواصان گلرخسار بصد تمکین و وقار زیب اجلاس یافتہ در عالم استغنای حسن خبر از ہیچ یک نداشتہ بسماع رود و سرود مصروف بود و بشنیدن نغمہ ہای دلکش مالوف گاہی کہ با خواصان تکلم می نمود گویا از درج دہن گوہر ہای امن میریخت و دمے کہ تبسم می کرد بر غنچہ دہنان گلزار انجمن ہزار حسرت می انگیخت کامگار کہ بصد دل بتمنای این روز نقد جان را برای نثار بر کف داشت ہنگام نظارۂ جمال با کمالش قریب بود کہ جان ناتوان را بلا گردان آن جان جہان گرداند آخر تاب و توان باختہ بی ساختہ این شعر بر زبان راند ع

از دور عکس روی تو دیدن چہ فائدہ	دیدن گلے ز باغ و نہ چیدن چہ فائدہ

ماہ نظیر ہمین کہ از دور رنگ چہرۂ او متغیر دید بحیلہ کاری قریب او رسید و آہستہ بگفت ع

این وقت حکایت و سخن نیست	خاموش کہ جای دم زدن نیست

درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بپایان رسیدہ درمیان نشستگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و ہر یک از ان مجلس بجای خود رخصت یافت لاجرم کامگار ہم ہمدوش اضطراب از ان محل مینو بہار بیرون شتافت و ماہ نظیر قریب طلیعۂ سحر مانند قمر سریع السیر بمنزل خود نزول ساخت

قضارا روزدگر خواصی گستاخ طبع که از ماه نظیر غبار سینه بخاطر داشت در رهنمائی مهرمنیر را آگاه گردانید که از مدت چند ماه جوانی اجنبی لشکری از اقلیم دیگر در بستان سرای ماه نظیر برنگ سبزهٔ بیگانه وارد گردیده ریشهٔ مصاحبت دوانیده ساز و برگ اختلاط بهم رسانیده روزها بسیر و شکار می پردازد و هر شب هنگامهٔ گرم جوشی برپا می سازد بلکه ماه نظیر روز جشن بلباس زنان با خود آورده در بارگاه حضور و حلقهٔ مجلسیان مستور ساخته بود ظاهرا او عاشق جمال ملکه هست بذریعهٔ ماه نظیر میخواهد که چنگ در دامن وصال زند مهرمنیر ازین سخن چهرهٔ غضب افروخت و از گرمی غیظ در آتش غیرت سوخت و گفت روزی که او از من ذکری درمیان آورده بود همان دم در وسوسه افتاده بودم که این بیجا خالی از علت نبوده باشد آخر ازین خار وخس شگوفهٔ تازه گل کرد اکنون اصل مدعا بایضاح رسید و مظنهٔ من بیقین مبدل گردید بے آنکه تامل بکار برد فرمان داد که ماه نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدار کشند ؏

	هر کجا شوخ دلربائے هست	آفت و فتنه و بلائے هست	

درین ضمن روح افزا خواص که فی الجمله تمیز کامل و عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با وشطرنج می باخت بمنصوبهٔ دوراندیشی رخ ملکه را از بساط غضب برتافت و گفت ای ملکهٔ جهان قربانت شوم فعلی که تعجیل آن آخر کار منجر بندامت شود عقل مصلحت آموز آن را نه پسندد و آن لشکری را که علم دار احداد یافته بالفعل بشرط ضرورت قید او مصلحت هست بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار باقی هست مهرمنیر در حالت غضب التماس او و دور از صواب انگاشت و حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا و قید دارند وصباح کامگار را بردار کشند ؏

	در مسلخ عشق جز نکو را نکشند	لاغرصفتان زشت خو را نکشند	

چون سفیدهٔ صبح دمید حکم ثانی بسیاف رسید لاجرم شاهزادهٔ کامگار را که جوان لشکری قرار داده بودند برگرفتند و بپای دار رفتند جمعی انبوه بهجوم آوردند و کف افسوس مالیدند بلکه گرمی گفتند صد حیف که ملکهٔ مهرمنیر اساس حسن و جمال چنین جوان عدیم المثال را از پا می در آرد و انجام کار را نمی شناسد مکرراست گفته اند ؏

خوبان غم عشق دل ناشاد چه دانند	بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

آمدم بر بیان حکایت سعید سیا حاکم گرجستان چون معمول و دستور چنین قرار یافته بود که هر مسافر و ابن السبیل که وارد مهمان سرای او می گشت خوان سالار بعد مدارات و احترام سفرهٔ طعام گسترده و هر حکایت که از زبانش شنیدی رقم زدی و بلاتفاوت بحضور سعید سیار وانمودے چنانچه روزے که این سانحه از گردش روزگار بر شاهزادهٔ کامگار رو بکار شد همان تاریخ تاجرے جلیل القدر ریحان نام وارد دار الامارت گرجستان گردید کارگزاران مطبخ شاهی او را بمهمانخانه بردند و بمدارات و تواضع پرداختند و بر طبق دستور سفرهٔ طعام گستردند گویند که ریحان تاجر زنهار دست بطعام نبرد خوان سالار گفت ای عزیز چرا طبع تو میل بغذائی کند مگر زحمت سفر و کسل راه امروز زیاده تر برداشتے تاجر جواب داد که من از جان خود سیر شده ام بهیچ چیزے رغبتے ندارم آتشکار مطبخ پرسید این چه ماجرای شعله تاب ست راست بگو چرا دل سوختهٔ و این چه سخن جان سوز گفتهٔ تاجر گفت پیشهٔ تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از جزائر دور و دراز می آرم وقتی متصل شهرے کشتی را لنگر ملاحان انداختند از ازدحام عام و غوغای تمام بلند بود چون نیک تفحص کردم مردم گفتند که درین شهر طرفه سانحه رو داده که ملکهٔ این دیار را از صورت مردان نفرت ست چنانچه امروز عاشقی را حکم دار کشیدن در داده ازین رو خلقی کثیر هجوم آورده دست تاسف می مالند و می گویند که جوانی ست با قامت زیبا و طلعت رعنا از ظاهر حالش انوار شرافت و امارت تابان ست و آثار ریاست و ایالت نمایان لیکن غریبے ست تازه وارد بے یار و آشنا نه چاره گرے دارد و نه محل مستقرے

نه همدمی نه رفیقی نه آشنائے هست	عجیب سانحه و طرفه ماجرای هست

اگرچه بنظر ضرورت لنگر را برداشتم مگر از آن وقت دل غرق عرق تشویر ست نمیدانم که واقعه او چه
گذشت و از نیرنگی تقدیر بران بیچارهٔ اسیر چه رفت شعر

بکدام مذهب ست این بکدام ملت ست این	که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

القصه خوان سالار این حدیث را پیش سعید سیار نقل کرد بمجرد استماع این حکایت سعید سیار

دانست که غالباً شاهزادهٔ کامگار مبتلای این بلا بوده باشد خوان سالار را امر فرمود که زود بشتاب و تاجر را دریاب که تا از زبان او این سانحه گوش نکنم دمی قرار نگیرم خوان سالار عجالةً تاجر را بحضور سعید سیار آورد تاجر کارشناس زمین خدمت ببوسید و صورت واقعه از سر سوز و گداز بپایهٔ عرض رسانید بعد ادراک این حال سعید سیار باز بتکرار از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرضه داد که از قدرت قادر قدیر عجب نیست پس سلطان سعید سیار تاجر را بحرمت بنشاند و گفت پیشهٔ تجارت ترک کن و در حضور ما باش تاجر گفت بجان منت دارم همون لحظه گرد تعلق از دامن افشاند و برادر خود را پیش خواند تمام سامان تجارت باو بخشید و بالاستقلال از ته دل رفیق سعید سیار گردید پس سعید سیار درین فکر افتاد که تدبیرے باید اندیشید که از واردات کامگار بخوبی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس درآید تاجر از روی مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرمایند که شاهان را عجلت منافی آئین حزم و کاردانی ست اول کتابتے بطرز اندرز و نصیحتے که دران مضمون رمزاً و ایماً بطور دگر اندراج یابد بمصحوب ایلچی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت ایلچی در باب عزیمت اختیار ست درهمان حالت سعید سیار خامهٔ بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون فرمان ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید سیار والی ناحیهٔ گرجستان بنام ملکهٔ مهرمنیر فرمان روای کشور حسن آباد

قربان قادری که کشور جلالت و جبروت او از شوائب زوال و نقصان مصون ست و عجائبات قدرتش از احاطهٔ حد و شمار بیرون آیهٔ یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل نکته از بدائع حکمت او دست و نصرت بادشاهان بمقتضای تعز من تشاء و تذل من تشاء وابستهٔ قدرت او و بلا گردان کریمی که با وصف کرامت لولاک بمصداق انما انا بشر مثلکم از خلق عظیم خود را الفقرائے مسلمین برابر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رسم ضلالت از میان امت بر انداخت

پایهٔ قدرش از نه رواق افلاک درگذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این مغاک آلوده نگشت اما بعد ازانجا که شاهان اولوالعزم را غرض از آفاق ستانی و عدوشکنی و تیغ گزاری و خصم افگنی خاصهٔ آسایش رعایا و عامهٔ برایا مطمح نظر همت بلند بوده است بناءً علیه بحوله و قوته تعالی شانه بقوت بازوی جوانمردی هر جا که عنان عزیمت معطوف گردید بسا کلید قلاع آسمان فرسا بدست اولیای دولت قاهره درآمد و ستم رسیدگان اکثر دیار لباس امن و امان پوشیدند و گردن کشان روزگار غواشی فرمان بر دوش کشیدند والحق عدو گدازی و مظلوم نوازی کار مردان جرأت کوش است نه کار مستورات معجر پوش پس مردان کار آزما را باید که مسلک حزم و عدل برگزینند و زنان را شاید که در حجرهٔ عافیت محفوظ نشینند که فتاح ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زنان را اکثر ازین نعمت محروم داشته همان بهتر که دامان طول امل کوتاه سازی و ستم رسیدگان غربت زده را بنوازی

خاکساران جهان را بحقارت منگر
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

والسلام علی من اتبع الهدیٰ پس سر عنوان را مهر زده بایلچی سپرد و روان ساخت مدتی برین قضیه انقراض یافت که صدای از جواب برنخاست چون ایلچی را در مراجعت تاخیر افتاد سعید سیار خواست که خود بر جناح استعجال بشتابد و صورت حال دریابد و سزای این کردار در کنارش گذارد بالآخر برای معیت خود دو وزیر دقیقه سنج خردپرور و دو حکیم دانشور و بست سوار نیزه گزار و سی نفر رفیق جان نثار و ده نفر خواص از زمرهٔ ملازمان خاص گزید و هر یک را جداگانه بر محمل ناقهٔ تیز رفتار بنشانید و خود بر مرکب برق گام تیز خرام برنشست و ریحان تاجر که دلیل و هم رفیق وثیق بارگاه شاهی شده بود همراهی سلطان سعید سیار درین سفر دشوار گزار اتفاق نمود و بر وزیر اعظم حکم موکد اجرا یافت که در ایام غیبت بنظام مصالح امور مجاهدهٔ بلیغه نماید و جماعهٔ شائسته مسلح و مکمل پاشنه کوب روان سازد اکنون ماجرای ایلچی نامه بردار باید شنید بعد ازان سرانجام کار دیگر باید دید آورده اند که چون ایلچی با نامهٔ نامدار در سواد شهر حسن آباد مینو بنیاد در رسید رواق ملکه رانشان جست حجاب سرادقات عصمت بحضور ملکهٔ مهر منیر خبر رسانیدند که امروز از فلان کشور ایلچی با کتابتے

دارد گشته دستوری حضوری میخواهد ملکه حکم داد که نامه را از وی بر گیرند و بنظر ماد رآرند و مقدم ورا گرامی دارند و بجای نیکو بنشانند کارپردازان رختش بحرمت کشادند و بجای عزیز نهادند و نامه بدست ملکه دادند هرگاه از مضمون مندمجه اش آگاه گشت در اندیشهٔ دور دراز فرو رفت چون ماه نظیر اکثر در مصالح اُمور مشیر مهر منیر بودی باقتضای قضیهٔ اتفاقیه او را در حبس داشته بودند لاجرم مهر منیر دران وقیت که خود را او دست و پاچه یافت خواهر خود ماه نظیر را یاد ساخت

عاقلان را صحبت روشندلان احیا کند	آب بیدار دارد از جا سبزهٔ خوابیده را

پس پرستاران دویدند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند او جواب داد که اگرچه ملکهٔ مهر منیر خواهرم مهین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الّا درین معاملهٔ خاص چون مرا بر سبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پردهٔ غیب امری حق رو نما نگردد از بساط حبس و بند بر نخیزم پرستار گفتار ماه نظیر بعرض ملکهٔ مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر درانکار استوار است زیاده تر ژولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید سیار تردد بسیار بحالش راه یافت آخر الامر بلا غور و تامل خامهٔ مطلب نگار از دست نگارین برداشت و خود باین عنوان جواب نامه برنگاشت

جواب نامهٔ سلطان سعید سیّار حاکم گرجستان که ملکهٔ مهر منیر بدست خود قلم بند نموده

نخستین نفحات عنبر آمیز ستایش و ثنا نثار بارگاه جناب کبریا جلّت آیاته و شمائم عطر بیز صلوٰة هدیهٔ مرقد جنّت آسا حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علیه و آله الطیبین و اصحابه الکاملین الف الف تحیات اما بعد کارنامهٔ دوربینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خاص دانش اختصاص بود بزم کار آگاهی و حق پژوهی را رونق تازه بخشید و بنکات نضارت آگین چمنستان همیشه بهار حقیقت اندیشی را رنگین گردانید شاهدان مضامین گلرنگ معانی یعنی توضیح مدارج کاردانی و کشورستانی که محلّی بحلیهٔ رشاقت بیانی بودند بر منصهٔ شهود جلوه گری نمودند بر ضمیر

پرتو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی هویداست که دارای دارالملک احدیت سرے را که بتاج کرامت سربلند میگرداند اول او را بگوہر شاہوار حلم و وقار مرصع میگرداند و چمن سرای حدیقۂ الوہیت ہر گلے را که در گلزار رنگینی برشاخسار خرمی جا دماند از رنگ و بویش شمیم فیض بنزدیک و دور میرساند خودستائی و خود آرائی زیبای ذات کبریای عظیم الشان ست و انابت و ابتهال سزاوار انسان ضعیف البنیان حکمت ازلیه بنظام کل عالم علوی و سفلی می پردازد و انسان ظلوم و جهول عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملک را بطبقات نسوان اگرچه خلاف طبع مردان خودپسندست الا تمیز تفریق بین النسوان که قادر قدیر ہر یکے را بتفاوت درجات بر دیگرے تفوق بخشیده لازم آئین نجردی ست بلند تلاشان باریک بین را ملاحظه ایمعنی ضرور که در باغستان دنیا گلهاے رنگارنگ گل میکنند مبدار فیاض بر طبق استعداد ہر گل را صفائے در رنگ و بوی دیگر می بخشد بعضے در رنگ و لطافت بر ہمه فائق و برخے در صفا و نزاکت از بعض کمتر بعضے را از آن بر دستار دولت رسانند و بندے را معشوقان آویزۂ گوش خود گردانند و اکثر گلدسته بیارانید و بحضور سلاطین گذرانند و بیشترے را پایمال خار گزند حوادث گردانند منکه از فضل باری در چارچمن دنیا سر نشو و نما افراختم و فی الجمله ساز و برگے یافتم نمے خواهم که برنگ گل مطبوع ہر مشام باشم اگر بوالهوسے بپاے خود در محل خطر در آید بچشم انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم ہمه کرم بوده گاہے دستم بستم نیالوده ست

من آن زنم که ہمه کار من نکوکاریست	بزیر مقنعۂ من نشئهٔ کله داری ست
درون پردۂ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواری ست
جمال و سایه بخود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن شهر گرد بازاری ست
نه ہر زنے به دوگز مقنعه است کدبانو	نه ہر سرے ز کلاہی سزای سرداری ست

والسلام خیر ختام پس نامه را مُهر زده بکاغذ زرین کمر بند لفافه بیاراست و ایلچی را بآئین شائسته رخصت بساخت آورده اند روزی که ایلچی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان سعید سیار

با رفقا و اعوان و انصار در سواد شهر مینو بنیاد در رسید و هنوز فاصله نیم کرده باقی بود که از مرکب پیاده شد و با همراهیان خود گفت که شما همین جا خیمه زنید من مصلحت کار سے میروم تا برنگردم بانتظار من بیدار و هوشیار باشید و عقب ما هر قدر جماعت که از گرجستان در رسد همه را همین موضع متوقف دارید و تا حین مراجعت من بی بنا ر نقل و حرکت نکنید این بگفت و مجرد و تنها راه شهر گرفت خاکستری که در خریطه از پیشتر پنهان داشت بر آورده بر چشم و ابرو مالیده چهرهٔ رنگ خاوری را خاکستری نموده در لباس درویشان خاکسار برآمد و در محلهٔ دارو فروشان بر سر دکان عطاری رسید و گفت ای نیک نهاد اینک از راه دور رسیده ام مردی ام سیار بیگانه از راه و رسم این دیار ترک دنیا گفته عمریست که بسیاحی کمر بسته با مون و صحرا و کوهستان و جزائر و سائر بلاد گردیده تا اینجا رسیده ام و یکدو شب در هر شهر مکث و درنگ می سازم و بنظر عبرت عجائبات هر ناحیه را تماشا نموده باز نقل بشهر دیگر می کنم میخواهم که یک امشب بدکان شما بر آسایم عطار که شمامهٔ اخلاق در آستین داشت جواب داد که نیک باشد مگر از زاد و بوم خود بر گو سعید سیار این شعر بخواند شعر استاد

دران وادی که باشم کس نشانِ من نمیداند	صبا خود کیست عنقا آشیانِ من نمیداند

پس بر حاشیهٔ دکان عطار نشست و طریق بیع و شرا میدید و دمبدم رائحهٔ اخلاق عطار بدماغش میرسید تا آنکه پاسے از شب گذشت و هجوم مردم کمتر گشت عطار که مرد نیک سیرت و مجموعهٔ خلق و محبت بود از ماکل و مشارب مستفسر شد سعید سیار گفت عادت من آنست در بلادی که گذر میکنم تا از سیرت والی آن ولایت و عجائبات آن دیار و مراسم خلائق آن شهر آگاه نمیشوم دران مقام آب و آتش نمیخورم عطار مبالغه و اصرار کرد سعید سیار اصلاتن برضا در نداد و همین گفت اول شمهٔ از مراسم و نوادر این دیار نقل کن بعد ازان اختیار ست عطار بسبیل حکایت حقیقت ریاست و کامرانی ملکه مهر منیر و طرز انتظام و انضباط او بالاجمال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کامگار رسید گفت ماجرای تازه این ست که از بست روز درین شهر این سانحه رو داده که کدام جوان لشکری از اقلیم وارد بستان سرای ماه نظیر خواهرش گردیده و باتفاق او تا منزل و منظر ملکه رسیده

ملکه والله اعلم چگونه برین راز پی برد که خواهر خود ماه نظیر را در بند انداخته و برای آن لشکری را حکم دار ساخته چنانچه دمیکه آن جوان راز پردار بر دند عامهٔ خلائق بر حسن و جمال او کف تحسر بالان و از تاسف نعره زنان هجوم آوردند الّا دران وقت از گفته روح افزا خواص قتل او در معرض تهادن افتاده و الی الآن از مجاهدهٔ همان خواص آن جوان ازین صدمه محفوظ و در امان مگر هر دو جداگانه در حبس اند اکنون ملکه مهر منیر از ان تاریخ شب و روز در رواق خود میماند و تا بستان سرای خاص منیر و حسب دستور پرستاران خدمت اندرون رواق پاس و حفظ او دارند و بجز خواصان خدمتگزار دیگری را در حضور او دخل و بار نیست و طرفه تر اینکه ایلچی از اقلیم دیگر با نامهٔ والی آن ولایت وارد این دیار شده و هنوز مضمونش بر دیگری مکشوف نگردیده الّا اضطراب مفرط شنیده می شود بار دیگر سعید سیار پرسید از محبس آن هر دو مبتلای پنجهٔ بلا خبر داری عطار گفت این قدر شنیده ام که در گوشهٔ باغ نظیر در محلی مخصوص جدا جدا محبوس اند سعید سیار را درین محادثه و مکالمه دو پاس از شب گذشت و هنوز مقداری از شب باقی بود که از جا برخاست و از دکان عطار قدم بیرون گذاشت و خاکستر از بدن خود افشانده و لباس فقر از تن برکنده بلباس دیگر ملحق بار نقای خود گشت و همون تاریخ جماعتی شائسته دران مقام رسید سعید سیار حکم داد که برسم ضوابط لشکر احدی از پیادگان طبل و بوق و نفیر نزنند و خود را بطرز تاجران وانمایند و عند الاستفسار همین بر زبان آرند که ما جماعهٔ تجاریم رئیس ما زنی تاجره پست از جزائر سیلان و قاکو و سالون میرسیم و از صنوف نوادر بحر و بر با خود داریم صفات حمیدهٔ ملکهٔ این دیار شنیده درین شهر امشب رسیده ایم و میخواهیم که از نفائس اکثر جواهر بنظر ملکه در آریم و بذریعهٔ این تحائف مشمول التفات و انعامات ملکه شویم الحاصل این مصلحت قرار داده روز دگر سلطان سعید سیار لباس مردانه را تغیر داده و پیرایهٔ زنان در بر کرده و در ده صنادیق پنج پنج مردم مسلح و چابکدست نشانده بر پشت اسپان کشیده روانه شد چون اندرون حصار شهر در آمدند عند الاستفسار اظهار کردند که جمعی از تجاریم و اینک از جزائر فرنگ میرسیم و با عجائب نوادر عزم آستانهٔ ملکه داریم تا آنکه با احمال و اثقال قریب بارگاه ملکه رسیدند

پاسداران خبر بردند که امروز بحضور شاهی جماعهٔ تجار از جزائر انگلستان وارد شده متاع اصناف تجارت با خود دارند و طرفه تر اینکه سر حلقهٔ این جماعه زنی است جمیله در سن پانزده سالگی آرزو دارند که بحضور ملکه نوادر بحر و بر بگذرانند ملکه بس مشتاق تماشا افتاد و بلا غور و تامل اذن آمدن داد سعید سیار حاکم گرجستان که بمصلحت وقت خود را زن تاجره قرار داده بود با صندوقهای گران بار که دران هر فرد صد پولاد پوشان جرار را جا داده بود با صندوقهای گران بار که دران هر فرد صد پولاد پوشان جرار را جواب می گفت وارد حرم سرای ملکه شد مهر منیر دران وقت بالای کرسی زرنگار جلوه گر بود متصل خود زن تاجره را بعزت بنشانید و از کیفیت هر منزل و مقام و عجائبات جزائر و بلاد پرسش نمود سعید سیار هرچه موقع میدانست بندی از آن شرح میداد چون مدارج تلقین بیشتر بکار رفته بود در اندک رمز و ایما دفعةً بیک صدا قفلهای صندوق جدا شدند و یک یک مردان دلاور از کمین گاه هر صندوق بدر جستند و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند ملکه غافل از آنکه سه

	بیک ساعت بیک لحظه بیک دم		دگرگون مے شود احوال عالم	

بدام تسخیر افتاد و بجز سکته و سکوت چاره ندانست المختصر ملکه بدر سیار او را بجی نشاندند و تمام منازل و مناظر را قفل زدند و در را استوار بستند بعد ازان بسائر فرقهٔ سپاه حکم فرستاد هر کس را که دعوی مقاومت در سر باشد از مقر خود بیرون بمیدان خرامد و یا تن باطاعت ما در دهد درین ضمن جماعهٔ دیگر از انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکه فوگرفتار رسید بلا زمان ملکه دانستند که نیر طالع مهر منیر در محاق زوال افتاد مبادرت در حرب بیکار نه شاید انجام کار موقع نیک ندانستند و همه ارباب حشم و خدم سر عجز بر آستانه گذاشتند و حلقهٔ اطاعت بگردن جان انداختند بعد ازان سعید سیار حکم داد که آن هر دو محبوس بلا را از قید رهانیده ماه نظیر را در قصر شاهی رسانند و شاهزادهٔ کامگار را پیش من آرند گویند که هنوز سعید سیار بلباس زنان معجر پوش بود که شاهزادهٔ کامگار را پیش او آوردند قبل از آنکه شاهزادهٔ کامگار بشناسد سعید سیار را تاب نماند اشک ریزان از کرسی بر جست و کامگار را در آغوش گرفت و نعره زنان گفت منم سعید سیار جان نثار و اینک این سپاه فرمان بردار هرچه خواهی در اختیار تست و من همان چاکر کفش بردار حضورم که بدولت کفش برداری فائز شوکت شهریاری شدم پس قصهٔ خود را از اول

تا آخر نقل کرد بعد از ان ماه نظیر را در قصر او بدستور فرستادند هرگاه سعید سیار ازین معنی مطمئن شد
پیش ملکهٔ مهر منیر آمد و زبان بلاغت ترجمان برکشاد گفت ای ملکه ورود من درین شهر مجملاً باید شنید
که رسیدن خود در سواد و ناحیهٔ مملکت تو به نیت تسلط ملک و مال نبوده محض برای تخلیص شاهزادهٔ کامگار
و ماه نظیر که ناکرده گناه در حبس و بند تو بودند درین شهر و دیار نازل گشتم پس داستان شاه همایون بخت
پدر شاهزادهٔ کامگار و مامور کردن مصور برای استحصال نقشهٔ تصویر و قتل شدن مصور و ایلچی بدست
قطاع الطریق بعد حصول مدعا و مخفی ماندن مقدمه و بعد ازان وصول فرخ تاجر مع نقشهٔ تصویر
بعد فوت همایون بخت و تعشق ورزیدن کامگار بمعاینهٔ مرقع تصویر و عزیمت نمودن باتفاق خودش
باینطرف و تباه گردیدن سفائن و ظهور تفرقه و نجات یافتن خود بر تختهٔ کشتی و ورود بمسکن فقیر و حکایت
تخت نشین گردیدن خود و بیخبری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان
برای استکشاف ماجرای شاهزاده و قائم کردن رباط برای مسافران مخصوص برای ادراک کیفیت
کامگار و ظهور سانحهٔ حبس شاهزاده و ماه نظیر و حکم ملکه برای کشیدن دار و محفوظ بودن ازین بلیهٔ بگفتهٔ
خواص و وصول این خبر بذریعهٔ ریحان تاجر و اول تجویز و تحریر فرمان و فرستادن ایلچی بعد ازان عزیمت
خود به پیرایهٔ تجارت پس از انتظار ایلچی و رسیدن خود تا اینجا بحیلهٔ مال تجارت و نیکنامی ماه نظیر
وصفات و بیگناهی شاهزاده مشرحاً بزبان رشاقت بیان وانموده گفت که نهار عزم خود باین
دیار مظنون خاطرم نبود مگر چه کنم که مصیبت شاهزادهٔ کامگار و بیگناهی ماه نظیر و شهرهٔ تنفر تو از
مردان مرا درین مرز و بوم افگند ؎

	من کجا و فکر گل چیدن کجا ای باغبان		نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده بگردانید و دانست که این هر دو بادشاه عالیجاه و لایت اند
واکنون از گردش سپهر زنگار رنگی دیگر بروی کار آمد گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر
شما بچشم دیدم و لطف تقریر بگوش شنیدم اکنون شمهٔ از حقیقت من هم باید شنید که مشتی نمونه از
خرواری واندک دلیل بسیاری که از زمان جلوس سریر حکومت الی الآن که آخر سنه پنجاه است

ضبط و ربط مملکت مقبوضه آنقدر نمودم که خاری در پای نه خلید و ضعیفی زور ظالمی ندید بسا کشورها تاختم و سر سرکشان برانداختم من آنم که اکثر سلاطین در هوای من دل و جان باختند و در آرزو دیم کلاه نخوت از سر انداختند لیکن نظاره را چه ذکر بوی من نیافتند شیرین رو بروی من ادنی پرستار دلیلی در فوج من یک نافه سوار

چو بردارم ز رخ برقع ز گل فریاد برخیزد	زنم بر زلف گر شانه ز سنبل داد برخیزد
با این حسن و کمالاتی چو در گلشن گذر سازم	ز جان بلبلان شور مبارکباد برخیزد

ترا فضل باری یاری و سپهر زنگاری مددگاری نمود که در برج حصن رفیع و منازل مستحکمه بزور خدع و حیل گذر ساختی و از طریق تزویر مرا در دام تسخیر انداختی ورنه در عالم اختیار اگر مقابله می ساختی انچه دیگر شاهان یافتند تو هم می یافتی اکنون از مقدرات نتوان گریخت و رشته تقدیر را بقوت تدبیر نتوان گسیخت مگر دانسته بودم که این شاهزاده کامگار فرمان روای هندوستان نوالی ملک گرجستان

از آمدنت اگر خبر داشتمی	در رهگذرت گل سمن کاشتمی
نگذاشتمی که پای بر خاک نهی	خاک قدمت ز دیده برداشتمی

سعید سیار چون بیان ملکه مهر منیر شنید از طلاقت و لطافت کلامش متحیر گردید و به تبسم گفت نشنیدی مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند پس از ان ملکه پرسید ای جوان جان جهان انچه مکنون خاطر داشتی حسب دلخواه دریافتی اکنون چه تمنا در سر داری آنرا نیز در معرض اظهار درآری سعید سیار گفت ای ملکه نه سری دارم نه سودائی الا تمنای اگر ملکه آن را بتوقیع اجابت مزین گرداند سنت پذیریم و کمند احسانت را اسیر ملکه پرسید آن آرزو را ناتمام چرا داشتی گفت اینک وصلت تو با شاهزاده کامگار میخواهم ملکه که این حرف شنید غرق عرق تشویر گردید بعد غور و تعمق بسیار گفت سوالی کردی که اگر جوابش گویم مشکل و گر نگویم مشکل که دل در قبول آن فرسنگها میگریزد و خاطرم ازین معنی هزار وحشت می انگیزد و اکنون نه محل ستیز نه پای گریز شعر

گر زهر دهی شکر توان گفت	ور سنگ زنی ثمر توان گفت

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک ازدواج تو در آید بعد ازان هر چه رای تو اقتضا نماید بجاست چون سعید سیار طبع ملکه را باخود سازگار یافت زیرک گفت ای ملکهٔ دلنواز خلاف طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاوجت ملکه با کامگار بر بندم چون سعید سیار ملکه را درین کار رضامند ساخت از فرط نشاط کلاه در هوا انداخت و کارگزاران را حکم داد که بنیاد سور و سرور مشیّد ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان دستور شناس حاضر آمدند ملکه را از اریکهٔ جهانداری بحجلهٔ نوعروسی نشاندند و بساعت احسن در روز سعید عقد مناکحت بر بستند پس شاهزادهٔ کامگار بر سریر فرمان روائی نشست و ملکه از وسادهٔ جهان کشائی پردهٔ نشین حجلهٔ دل آرائی گشت بیت

عمرها باید که تا گردون گردان یک شبی	عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

القصه شاهزادهٔ کامگار شب خلوت آن غیرت حور و پری را بهزار تمنا در آغوش کشید و ازهار مراد جسمانی ازان بهار بوستان نوجوانی بر چید ابیات

برآمیخت با او چو شیر و شکر	بروغن فرو برد خرمای تر
طبرزد گدازنده شد در گلاب	درافتاد شکر بجام شراب
زنوک قلم عقد گوهر گشاد	پس انگه قلم در قلمدان نهاد

بعد ازانکه نکاح سعید سیار هم با ماه نظیر زیب انعقاد یافت کامگار آئین مملکت آرائی بطرز نو قائم ساخت اول بحکم سعید سیار عطار را که ازین اسرار آگاهی داده بود در حضور خوانده بعطای خلعت بنواختند و کوتوال شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر کامگار سخن سخیف گفته بود از نظر انداختند و مانند اشک چکیده پامال مذلت ساختند بیت

کسی کین ستم خیزد از کام او	بدین دور باشد سرانجام او

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمهٔ دور اندیشی گفته بود کلید خزائن باو تفویض ساختند و بخطاب نواب روح افزا خانم پایهٔ اعتبارش برافراختند آورده اند که روزی کامگار باتفاق سعید سیار بسبیل تفرج و شکار با جماعهٔ پیاده و سوار بیرون حصار خرامید هرگاه از هجوم کوکبه

جدا شدند در صحرای رسیدند در سایهٔ درختی نشستند و از هر در سخن پیوستند تا آنکه کامگار سانحه وصول خود بشهر جاجلی و حکایت حمیده بانو دختر شاه ریحان و بداندیشی ساحر سراسر ظاهر کرد و در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضا می کند که این سانحه را سهل از خاطر بدر اندازم و توجه بانتقام آن کافر نسازم سعید سیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهر سلیمانی که از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد می نمود مشرحاً تصریح کرده گفت فی الواقع این سانحه ایست از عجائب دهر و روا از لال ظالم و اعانت مظلوم بضرور که عقلا گفته اند ـ

آنها که پای در ره مردی نهاده اند		جان داده اند و ترک فتوت نداده اند	

بالآخر مخصوص بانتقام ساحر و اهتمام تخلیص حمیده بانو همان زمان کمر همت بربستند و علی الفور در خانهٔ زین نشستند و معدودی چند با خود گرفتند و اسپان را گرم تاختند و همعنان صبا و شمال خود را داخل شهر جاجلی ساختند از سکان بلاد هر فرد را الشکل او لیس سحور و مجبور یافتند شاهزاده کامگار بطرز نخستین از دریچهٔ باغ باتفاق سعید سیار بالای حصار شتافت حمیده بانو را در همان کیفیت یافت و فی الفور ببویانیدن ترنج او را بیدار و هوشیار ساخت و آمدن خودش با سعید سیار مخصوص بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو از این سخن بس جان تازه یافت الا از نیرنگ ساحر هراسی بخاطر خود جا داده شاهزاده را از این اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب رسیده و اینک جادوی آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود که آثار آمد آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسیده و جوان اجنبی برابر یکه حمیده بانو نشسته دید خواست که هنگامهٔ ساحری گرم سازد و شرارهٔ آتش از دهان انداز د سعید سیار عجالتهٔ مهرهٔ سلیمانی از بازو بکشاد و مقابل ساحر بنهاد طرفة العین بصارت از چشم آن کافر مفقود گشت و آتش نیرنگ او فرونشست بالآخر آن جگر باخته دست از پا نشناخته هر فعل ساحری را که بکار می برد معکوس نتائج می افتاد هر گاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سراسر عاطل گشت سراسیمه و غوغا بر داشت که ای بندگان خدا از من خطا و از بزرگان عطا اینک گردن از مو باریک تر دارم هر چه حکم شود بجا آرم

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانو را با تمام شهر مسحور به دستور دیرینه انسان مسلم و صحیح گردان
ورنه چنان شعبده خواهم پرداخت که ترا بهزار تذلیل و توهین بروز سیاه خواهم انداخت ساحر ناکام
بهر حال فرو ماند همان دم افسونها بر آب خواند و بر هر شکلی و صورتی که می افشاند بصورت اصلی
بر می آمد پس جمله سکان شهر از مکائد و مکاره تخلیص یافتند و بدعا و ثنای سلطان بر داختند
صغار و کبار زیارت این جوانان میدویدند و شکرانه دست و پای می بوسیدند حمیده بانو همینکه از
بلیهٔ جادو نجات یافت برجست و خود را در پای هر دو سلطان انداخت سعید سیار بفرط
احترام سر او را بر داشت و بشفقت هرچه تمامتر نواخت بالآخر کامگار و سعید سیار بغمخواری
هریک پرداخته و ساحر را مطوق و مسلسل ساخته و بر پشت شتر انداخته و حمیده بانو را بالعزت در
عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل در شهر حسن آباد داخل گشتند و حمیده بانو را
پیش مهر منیر و ماه نظیر بردند و بشرح و بسط ماجرا گفتند بعد از ان برای رسانیدن حمیده بانو
بدار الامارت او آماده گشتند نخستین ایلچی را با کتابتے مشتمل بر سانحهٔ حمیده بانو و کیفیت تخلیص از
پنجهٔ ساحر پیش ملک زنجان دوانیدند و خود بعد از چند روز با رفقای نامدار و خواصان خدمتگزار
بدار الامارت ملک زنجان نهضت نمودند گویند که قبل از انتهاض کامگار و سعید سیار ایلچی چالاک
و چست بدار الامارت زنجان رسیده باریاب بارگاه امیر صدر الدین پدر حمیده بانو گردیده بصد
ادب بوسیده نامه را که گلدستهٔ فرخی و فیروزی بود بدست او داد ملک زنجان که از روز فقدان
خبر دختر خود را بس مضطر میداشت و بفرط اندوه خود را شمع سپیدهٔ سحر می انگاشت همین یک
دختر در شبستان زندگانی نور بصر داشت از رسیدن ایلچی و استشمام رائحهٔ جان بخش حمیده بانو
بوستان زندگی را سر سبز و شاداب یافت و ایلچی را که مبشر این مژدهٔ دلنواز بود بخلعت نفیس
بنواخت روز دوم در جواب آن ایلچی را با مکتوب بشاشت اسلوب مرخص ساخت هنوز کامگار
و سعید سیار در راه بودند که ایلچی برجست فشقری مع جواب بحضور هر دو سلطان حاضر آمد فاصله
سه فرسخ باقی بود که امیر صدر الدین پدر حمیده بانو با عمائد دولت خود باستقبال بیرون شتافت

در اثنای راه با کامگار و سعید سیار در خورده حسب آئین مستره از مرکوب پایین گشته بمعانقهٔ
یکدگر پرداختند و مرحبا و صفا گفتند سعید سیار گفت حمیده بانو را بمنزلهٔ خواهر خویش دانسته خود هم
بمعیت او بخدمت حضور رسیده ایم ملک زنجان ازین سخن کلاه نشاط در هوا افگند و هر دو جوان را
دعا و ثنا خواند و باز همه ها سوار شدند و در اندک مدت از ورود خود سواد کشور زنجان را همرنگ صحن
گلستان ساختند از هجوم سواران زربفت پوش روی زمین زرنگار گردید و از کثرت زرافشانی
بساط سادهٔ غبرا خلعت زرد و زرپوشید هر فرد از زن و مرد از و حام ساختند و صدای نصرت و
تهنیت در انداختند و نوبت ها نواختند و هر طرف ساز طرب آراستند خیرات با اهل حاجات رسانیدند
و شهر را آئین بستند و هر فرقه با ساز طرب نشستند الحاصل برای هر دو سلطان متصل حصار شهر سراپرده
و خیمه زده بودند امیر صدر الدین اول هر دو جوان را بعظمت و شان در آن خیمهٔ عالیشان نشاند و خود
مرکب جانب بارگاه خویش راند آورده اند که عماری حمیده بانو بکمال تجمل داخل محل سرا گردید مادر
و پدر دختر را در آغوش محبت کشیده دُرهای اشک بدامن فشاندند از فرط شفقت بلا گردانش گشتند
بعد ازان هر قدر که مراتب مهمانداری شاهانه به نسبت کامگار و سعید سیار بتقدیم رسید دیده زمانه
کمتر دیده و گوش زمانه کمتر شنید روز پنجم ساحر را بر درختی بلند آویختند و چشمش از تیر اندازے
مشبک ساختند و نعش را در خندقے در انداختند روزی پدر حمیده بانو با شاهزادهٔ کامگار و سعید
سیار گفت ملکے عظیم زیر نگین دارم شما را که شمع کاشانهٔ دولت و اقبال میدانم میخواهم که
بر سر یر سلطنت نشانم و خود دامن از دنیا برافشانم و عمر فانی را مصروف یاد الٰہی گردانم هر دو جوان
این معنی را در معرض قبول جا ندادند و بی انتظامی ملک خود را عذر ساختند و عجالة رخصت خواستند
آورده اند که پدر حمیده با تو یوم وداع اصناف تحائف آن دیار پیشکش کامگار سعید سیار ساخت
و تا سه فرسخ بمشایعت پرداخت دم ترحیل یکدگر را معانقه ساخته رخصت گردانیدند و از رنج مفارقت
اشک بر چهره دوانیدند بالآخر هر دو سلطان علم نهضت برافراختند و در قریب بان داخل سواد حسن آباد
گشتند و او رنگ جهان آرائی را آرایش دادند و رسوم فرمان روائی از سر نو آغاز نهادند بعد ازان

سعید سیار کامگار را بر حکومت حُسن آباد گذاشت و خود بمملکت مقبوضهٔ خود شتافت چون متصل ملک خود رسید طنطنهٔ ورود سواری سعید سیار بصد شوکت و وقار بلند گردید بسکه زر افشانیها ساخت هر فقیر را امیر کبیر ساخت و اعیان دولت را بخلاع فاخره و صلات ثمینه بنواخت ریحان تاجر را بعهدهٔ سپه سالاری معزز ساخت شاه نظیر را ملکهٔ جهان افروز خطاب بخشید و به پیرایهٔ انواع اعزاز ارجمند ساخت الحاصل سعید سیار اساس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد و اکثر مهام کشور آرائی بر رای او سر انجام میداد ع

	صحبت پاکیزه رویان نو بهار دولت است		دامن باد صبا از گل معطر می شود	

پس کامگار و سعید سیار که در ممالک خود با ایام زندگانی بکمال عیش و کامرانی بسر می بردند اکثر کارهای بلند و ارجمند دران دیار ساختند و بسا منازل بدیعه و بساتین وسیعه پرداختند بالآخر ازین جهان گذران بگذشتند و بگذاشتند رباعی

	ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر		بستان طرب بسبزه آراسته گیر	
	انگاه بران سبزه شبے چون شبنم		بنشسته و بامداد برخاسته گیر	

داستان سوسن پرے

عبد الله سیار حکایت کند که در مقام دولت آباد مردی پاکیزه صورت حسن الشمائل با کودکے خوش منظر بہیج الاطراف پیش من آمد لباس سیاحت در بر و موی ژولیده بر سر داشت ظاهرش به پیرایهٔ امارت آراسته الا در باطن دل خسته و خاطر شکسته و غبار وحشت بر سراپایش نشسته زبان شیرین و کلمات رنگین داشت در هر حرف درد انها می اشک رخسارهٔ او می دوید و از هر سخن حلاوت نبات از لبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم و از هر محل سخن راندم دیدم که آب گرم از دیده میریخت و آه سرد از سینه می انگیخت دانستم که بخت ستم رسیده است و از دست روزگار کلفت کشیده مدارات و تکریم بسیار نمودم و حال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند ع

	ماجرای دل نمیگویم نرگس		آب چشمم ترجمانے می کند	

آخر کار بعد صد گونه اصرار آهی سرد برکشید و این قطعه برخواند ؎

باد صحرای جنونم از دیار ما مپرس	گرد جولانگاه برقم از قرار ما مپرس
سامعان را خون دل میریزد از تقریر ما	بیش ازین احوال چشم اشکبار ما مپرس

پس گفت امیر حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمد آباد داستان من از عجائب روزگار ست مردی ام جهان گرد امصار و بلاد گردیده صحرا و جبال پیموده سرد و گرم زمانه چشیده ام سانحهٔ من این ست که از زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ و هر ولایت مشق عظیم بهم رسانیدم و درین فن آنقدر ید طولی حاصل نمودم که هرگاه ساز را می نواختم ماهی را برون دریا و مرغان هوا را از هوا می انداختم الا عسرت روزگار بجائے کار رسانیده بود که در مصارف جزئی عسرت کلی پدیدار گردید لاجرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی همه اعزا و اقربا را در حالت نوم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسپ را زین بستم و بعنان تردد و اضطراب پا برکاب گذاشتم مسافت منزل طی کرده شام در مقام فیروز آباد رسیدم اسپ را زیر درختی بستم و شب در خانقاهی بسر بردم صباح باز آمادهٔ سفر گشتم روز دوم زیاده تر قطع منزل کردم هنگام شام در شهرے رسیدم چون اینقدر طول منزل گاهی نرانده بودم از متاعب و خستگی راه دو روز در سرای بسر بردم فواکه و شیرینی و غذای نیکو برائے روز آینده خریدم و روز دیگر بحول و قوته تعالی از جای خود برجستم و کمر عزیمت بستم بعد قطع صحرا و بیابان قریب چراغان در مقامے آبادان رسیدم ایام برد و برف بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصلهٔ تیر پرتاب از عمارت شهر مکانے خوش فضا دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل برکنم و اندرون مکان رخت اقامت افگنم ساکنان شهر مانع آمدند که درین محل زنهار ارادهٔ توقف نکنید که احتمال خطر دارد نشنیدم و بلا اندیشه قفل را برکندم و اندرونش در آمدم مکانے وسیع البنا بنظر آمد هر چهار طرف تختهٔ زمین هموار تمام صحن صاف و پاکیزه خیابان بندی ساخته هر چمن از اشجار رنگین پیراسته و در وسط باغ منظرے مختصر خوش فضا فرش مصفا گسترده پردهای خوش رنگ آویخته از تماشای لاله و ریاحین خاطرم

خرم گردید رنگ انبساط بر چهره ام دوید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع ضروریات
بخواب رفتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را ترتیب داده نرم نرم زمزمه شروع کردم چون
شب تار و وقت خوش بود دیدم که در حجاب درختان یکباره لمعهٔ بتافت و دفعةً ناپدید گشت
و بعد ساعتے باز نورے بلند شد و باز پنهان گردید مقارن این حال بطرزی که کسے باهم آهسته
حرف زند صدائی محسوس شد دانستم که این مقدمه خالی از علت نخواهد بود آخر از حجاب اشجار شگوفه
تازه گل کرد یعنی بیک ناگاه شمعے چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که برابر روش چمن کرسیهاے
طلاکار گذاشته و عورتی محتشمه جمیله بر کرسی نشسته و بهره زنی عقب کرسی و دیگر خواصان یمین و یسار
پرستارے شمع کافوری در دست پیش استاده و گلدستهٔ ریاحین روبرو نهاده بنظر این حال
در طرفه تحیر افتادم یارا نماند که حرفے از زبان برآید بعد از آن یکی از خواصان خدمتش کرده باین طرز
گفت بر تو جبروت و سطوت ما هیچ غالب نشد که بی محابا بغیر اذن پا درین مکان گذاشتی گفتم هر کسے
سر خود بر کف دارد خیال جبروت کسی نیارد و این شعر خواندم ؎

تازه از صحرا بگلشن میرسم ای باغبان	گل بدست ما مده خارست در پایم هنوز
هرزه گرد عشقم آسایش نمیدانم که چیست	گردباد از پا نشست و دشت پیمایم هنوز
طالع منزل بپایان کرد غربت را کجاست	رفته ایم از خود بیاد او که مے آیم هنوز

بعد ازین صدائے برنیامد و همه طرفة العین از نظر ناپدید شدند الا از ظهور این معامله محو حیرت و
تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و بحکم عقل مصلحت اندیش دو روز دیگر توقف نمودم
تا از پردهٔ غیب چه رونما گردد و تقدیر چه شعبده بروے کار آرد بالآخر شب دیگر حسب معمول
ساز ها کوک داده بنغمه و زمزمه در ساختم هنوز سلسلهٔ نغمه و سرود دراز نگردیده بود که دفعةً رائحهٔ
عطیره در تمام مکان جلوهٔ انتشار یافت و بعد ساعتے بهمان آئین روشنی در حجاب درختان
در همان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از بیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر در آمد
پرستاران چند تا بست خواص با اشکال نورانی مروحهٔ طاؤسی با ساز طلائی در دست نمودار

وهمان پیرهٔ زن ظاهر وآشکار گشته درمیان شان همان عورت محتشمه بصد کر و فر بر فراز کرسی جلوه گر از مشاهدهٔ این حال سرمایهٔ عقل ومغز هوش درباختم مگر بحوله تعالیٰ دل قوی ساختم وخود را مصروف زمزمه داشتم ومقامات خوش ونغمهٔ دلکش سرائیدم وبلهجهٔ شیرین ولحن شور انگیز این غزل را میگفتم

غزل نواب غافل خان راز سے

عشق مضراب گر میزند این قانون را — سر بصحرا کی دگر میدهد این مجنون را
میکند مست زجام دگرم این ساقی — بشراب دگر آمیخته این افیون را
میدهد یاد سرودی بدل مستان بار — بنوای دگری میدهد این افسون را
میزند جوش زدل راز دگر لیک زبان — بعبارات دگر می کشد این مضمون را
دل از وجوش از و نغمه از و گوش از و — نتوان گفت که چون هر چه کند بیچون را
گر بزلفش بزدد دل چه کند هر شکنے — بکمند دگری میکشد این مفتون را

میکند غمزه گری بازبه راز ی نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن نازنین از جای خود برجسته چون بلای ناگهانی برسرم رسیده برنگ برق از نظرو بسان تیر از جگر گذشت معاذالله دانستم که همان دلدار عیار رهزن صبر و قرار ست دمے که بر زده دامان وتبسم زیر لب پنهان پیشم نشست لختی چون صدای آه درون از خویش رفتم پس از نفسے برنگ جان بلب آمده باز بخود آمدم ؎

آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

من بعالم استغراق وبیهوشی واو بی تکلف متصل تر رسیده ومرا بیخود دیده انگشتر از خنصر من برکنده وردست خود کرد وانگشتر خود بخنصر من درآورد وغائب شد دمے که بهوش آمدم صبح صادق دمیده بود چون نگاه بر دست انداختم انگشتر خود نیافتم انگشتر بیگانه که دران نام آن یگانه بود بنظر درآمد بصد اضطراب از بستر خواب برخاستم ونمیدانستم که کجا روم

بیدار

وچہ کار کنم نہ یاری کہ راز خود را بآن گویم و نہ ہواداری کہ تدبیر کار خود جویم اضطرار دل ہوشم
ز سنگہا می بر د و بیکجا قرارم نمی گرفت آخر بگوشہ فرانشستم و دل بیدل را بغور و تفکر فرو بستم
و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک دادہ نغمۂ دلکش آغاز کردم کہ بیک ناگاہ
در حجاب درختان لمعۂ تابان شد و این مرتبہ نیز ہمان پیرہ زن با او ہمراہ و آن نازنین بصد
شوکت و تبختر با خواصان ہم سال بصد غنج و دلال خرامان بنظر آمد و من دران زمان
از آمدن آن جان جہان این غزل را بصد سوز و ساز آغاز ساختم

غزل اہلی شیرازے

خوش آنکہ تو باز آئے و من پای تو بوسم	در سجدہ فتم خاک قدمہاے تو بوسم
رخسار تصور کنم و لالہ و گل را	در حسرت رخسار دل آراے تو بوسم
ہر جا کہ تو رفتہ نفسے جاے گرفتی	آنجا روم و گریہ کنان جاے تو بوسم
ہر جا کہ غزالی ست چو مجنون سر و چشمش	در آرزوے نرگس شہلاے تو بوسم
من اہلی درویش تو آن شاہ بتانی	دستے کہ بہوسم بتمناے تو بوسم

الغرض تا دیر آن ماہ رخسار در سایۂ اشجار متوقف گردید و آنچہ می سرائیدم بگوش دل می شنید
چون نزدیک تر نمایان گشت مرا مغز ہوش از سر بدر رفت ع

نمیدانم کرا دیدم کہ از خود می رود ہوشم	جنون آہستہ میگوید مبارکباد در گوشم

آن دلبر نازنین بصد تجمل و تمکین تا لب قالین فراز آمد و بہ تبختر بنشست و مرا در عالم سکتہ
و بیہوشی دیدہ عرق بس عطیر کہ رائحۂ دلربائی ازان می دمید بر رویم پاشید و بہ تبسم
خفی زیر لب گفت ع

بارے چہ کسی چہ نام داری	چون آمدہ چہ کام داری

من از حرف دلنوازش جانی تازہ در قالب یافتہ حواس منتشرہ مجموع ساختہ بے تکلف
این اشعار در جوابش خواندم ع

	چون جان و ردل مقام داری		ای جان کسی چه نام داری	
	گر من میرم ترا چه پروا		چون بنده دو صد غلام داری	
	جانها همراه تو روانند		ای سرو عجب خرام داری	

از مضمون این اشعار تبسّم ساخت لیکن نگاه از پشت پا برنداشت من بار دگر این اشعار خواندم ٥

	از درد نهان من چه پرسی		ای آفت جان من چه پرسی	
	دلتنگ ترم چو غنچه بی تو		ای تنگ دهان من چه پرسی	
	بی نام و نشان شدم زدردت		از نام و نشان من چه پرسی	

بالجمله بدین نشان جان و دل توانا ساختم و بر سراپایش نظر انداختم نازنینی بود که هر هفت اعضایش بهر هفت صباحت آراسته و قامت زیبای او بحُلل رشاقت پیراسته نقاش ازل برنگ قد و بالای او زیر لاجوردی سپهر بر لوح وجود نقش نکشیده و مصور قضا و قدر بر جریدهٔ هستی مثل او رعنا طلعتی نه آفریده سبحان الله جمالی داشت که بدر منور هزار داغ غلامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کمترین پرستاران بارگاهش شمارد اشعار بطرز سراپا

	جمالی دیدم از حدِّ صفت دور		برنگِ حور از سر تا قدم نور	
	جبینش لمعهٔ صنع الٰهی		نمایان فر و شان بادشاهی	
	ز رنگ عارضش هنگام دیدن		لطافت چون عرق گرم چکیدن	
	چو نظاره ز رخسارش گذشتی		نگه گلگون بدیده باز گشتی	
	بجز طاق دو ابرویش در آفاق		ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق	
	چه گویم وصف چشم آن پری زاد		ز کلک سرمه بر رویش لع دصاد	
	بزیر آن دو طاق عنبر آگین		ید قدرت ستونی بسته سیمین	
	درو بینیش بایاقوت توام		چکیده بر رخ خورشید شبنم	
	لبش یاقوت سرخ اما شگفته		دهانش آب خضر اما نهفته	دهانش

دهانش را صدف گفتن نه زیبست | که دندانش کم از سلک گهر نیست
ازان درج دهان رهای دندان | چو شبنم درمیان غنچه خندان
ترنج غبغب آن ماه پاره | ترشح میکرد و دندان ستاره
صراحی تا نظر گردش بگردن | سرش فرسود از بس سجده کردن
نمودی در گلویش سرخی پان | چو می اندر گلوی شیشه تابان
زساعد پنجهٔ رنگین نمودار | چو شاخ گل که آرد غنچه ها بار
شد از رنگ حنا ناخن پدیدار | هلالے در شفق گشته نمودار
نگارین جور لیس در خوشنمائی | طراز دستگاه دلربائے
مرصع بود جعد عنبرین مو | ثریا انتظار جلوهٔ او
تماشا بر نتابد سینهٔ او | نظر چون کرد بر آئینهٔ او
بصافی سینه اش آغاز پستان | چو عکس بدر در آئینه رخشان
دو نورس میوهٔ باغ جوانی | غلط گفتم حیات دو جهانے
بجز پستان آن ماه سمنبر | نکرد آرام بر آئینه گوهر
بگویم حرف ناف آن پری چهر | که گردابیست اندر چشمهٔ مهر
بلوری حوض آن ناف مدوّر | تموج مے نمود از آب گوهر
بزیر ناف او کردم نظاره | بعینه دو هلال و یک ستاره
سر سینها از میانش شد هویدا | دو عالم از عدم گردید پیدا
حدیث ران او گفتن نشاید | پری در زیر ران کس نیاید
بلورین ساق او داده گواهی | که حسن اوست از مه تا بماهی
نگارین پائی او رنگین بدزی | شگفته لالهٔ بر پاے سروے
عیان از پشت پایش موجهٔ نور | نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد
کف پایش حنا را کرد پامال — توان دیدن ز رنگش صورت حال

الحاصل بعد لمحه آن شمع نور افزای کاشانه سرور چون شعله نور از جا برخاست و سوزی عجیب در دلم انداخت شنیدم که این شعر زیر لب میخواند شعر

لاله یک داغ بدل دارد و عالم دانند — من که صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

من که در هوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل بر هلاک نهاده بودم حسب تمنا دران وقت این رباعی برخواندم رباعی استاد

ترا ای دلربای پرده دیدن آرزو دارم — نزاکتهای حسنت را رسیدن آرزو دارم
شهید خنجر نازم جدائی بر نمی تابم — چو بسمل بر سر کویت طپیدن آرزو دارم
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلت — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
بیا ای عشق رسوائی جهانم کن که یکچندی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

تبسم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل رنجوردای رشک پریچهره باری از جلوه گاه خود نشانی بده و از مستقر خود شمه بیانی کن این شعر برخواند ع

دران وادی که ما باشیم آبادی نمیباشد — سیاهی میزند از دور گاهی چشم آهوئی

القصه بعد هزار ناز و نیاز آن دلنواز اشارت کرد که با این پیره زن بسکن من قطره زن شوی از انجا که سودای تعشق شوری بسرم ریخته و ولوله شوق و حشتا بدلم انگیخته بود لاجرم همان دم با پیره زن قدم ازان مکان بیرون گذاشتم ندانم که همپای صبا بودم و یا هم بازوی طائر هوا بلمال سبک سیری زمین را طی ساختم و خود را در صحرای لق و دق یافتم اول بجز دود تیره و زمین ناهموار بچشم مرئی و مشاهده نگشت بعد ازان از دور مرغزاری دلکش و باغستانی پاکیزه و عمارات دلپسند و کوشکهای بلند بنظر آمد که از کثرت ازهار و جوش بهار باد سحری را گذار دران مرغزار دشوار مینمود و از هجوم غنچه و گل رسائی باد شمال دران بهار دور از کار بود تا مدتی نگاه کار میکرد از دامن صحرا

تا دروازهٔ کوشکِ آن نازنین بجز سبزه و ریاحین دران سرزمین مشاهده نمیگردید اشجار صندل و عود و سرو و شمشاد و صنوبر آزاد قطار و رقطار و دیگر درختان از نوادر و عجایبِ روزگار زیاده از حصر و شمار یکطرف کوکوی فاخته و الحان قمری و رقص بدرهٔ پای سهی سروان چمن را از جامی بر دو طرفی دیگر صوتِ مرغان شیرین نوا و زمزمهٔ عندلیبان رنگین ادا طیور سمارا از هوا می در آورد و اگر طائران جنت الماوا درین مرغزار مینا کار بغلط در آیند از خوش الحانی مرغان شب آهنگ صبح خیز و تغرید قمریان ترانه ریز و رقص طاؤسان سحر آمیز باز آرزوی بهشت بهشت از حوصله خود ها بدر زنند نظم

تعالی الله ز زمزمسان نواساز	صدای ارغنون گوئی در آواز
یکی چون باربد در نغمه سازی	دل صاحبدلان آرد ببازی
چو مطرب در طرب با نغمه و ساز	ببزم آشیان بنشسته طناز
هزاران با هزاران ساز و رسائی	که چون داؤد گشته نغمه پرداز
یکی منقار را بلبان نموده	ز صوتِ بیخودی سامان نموده

گلهای گوناگون و رنگارنگ خوشتر از عجائبات فرخار و فرنگ و فواکه پاکیزه و تر و تازه قطع نظر از اقسام انگور و انجیر و سیب و به و ناشپاتی و اننّاس و انار و دیگر میوه های خوشگوار هر ملک و دیار افزون از حد و حصار و خیابانهای بوقلمون از گلهای نسرین و بنفشه و نسترن و زنبق و ریحان و شقایق و زعفران و جعفری و زلف عروسان و تاج خروسان و ارغوان و ضیمران هزار در هزار بهانا اگر حوران بهشت فسحت فضای و نزهت هوای این گلستان تماشا نمایند تمام خار تمنای خلد برین در دامن خاطر شان تخلد ای کاش اگر خود چمن پیرای روضات جنان حضرت رضوان بهار این سبزه زار و هجوم ریاحین و ازهار در عالم رویا تماشا کند باز در عالم قدس بفرینه تخت زمردین نگردد

لطیف و دلکشا آب و هوائی	مبارک منزلی فرخنده جائی

واز عجائب ترانیکه بجای باغبان درین باغ وبهار زنان سمن عذار شوخ وطناز عشوه طراز لطیفه باز ست نشهٔ شباب بصد آب وتاب باپیرایهٔ گلرنگ شوخ وشنگ بیلچه های نقرئی در دست متصل بهر درخت بقول شخصی ؎

	آب روان کرد بهر گوشهٔ		توشهٔ جان داد بهر خوشهٔ	

حیاض وآبار جداول وانهار وآبگیرها وبرسر هر آبگیر مناظر بے نظیر بسے دلپذیر چنان ترتیب یافته که تماشائیان باریک بین تمام عمر در چاره موجهٔ حیرت غوطه زنند واصلا بصنائع وبدائع صناعان تردست پی نبرند چون اندرون مکان درآمدم مقامی هر یک هشت بهشت بصدهزار تنعم وتکلف آراسته چهار صفه رو در رو کشیده نقاشان گلکار در هر سقف وستون هزار گونه نقش ونگار بهزاران آب ورنگ نگاشته که در پیش براقت آب وتابش نگارستان سپهر زنگار گون رنگ هدر وباخته پرده های زربفت وطلاکار بر هر در ومناظر بصد تکلف وتزئین فروهشته وفانوسهائی بلورین رنگارنگ عالیة الثمن زیر هر سقف وصحن آویخته ودر وسط هر دالان وساده هاسے بدیع النقاش ونمارق خوش رنگ گسترده الغرض در نظر نظارگیان فروش گلکار ونقوش زرنگار هر در ودیوار بهتر از باغ وبهار می نمود وتمام صحن مکان صفه وایوان خوش رنگ تر از گلزار واز روائح روح پرور معطر تر از مشک تتار بود چون باآن پیره زن بقصر مثمن برآمدم دیدم که سوسن پری بر مسند زرنگار زرطراز بصد تکلف وانداز جلوه افروز وخیل خیل ماه طلعتان زهره جبین وشیرین لبان شورانگیز در پیشش او نغمه پرداز اند وهر یک نوبت بنوبت باهنگ جان نواز طائران قدس را از بلندی سدره بپستی زمین درانداختی واز شراب صفاخیز نغمه های ترکاسهٔ دماغ آبریشم نوایان اصفهان[له] وعراق[سه] را لبریز ساختی هر بیت وغزل که در نغمه بر زبان آنها می گذشت صبر از قرار وقرار از دل ودل از دست ودست بگریبان می رفت ودران وقت بصوت جان گداز این غزل می سرائیدند غزل مصنف

	اسیر نرگس مست تو خوش نگاهانند		شکست خوردهٔ شست تو کجکلاهانند	
	بچشم کم بگدایان کوی خویش مبین		که وره پاره وفا جمله پادشاهانند	

له اصفهان [illegible] و نیز نام شهری مشهور [illegible] نوایان و نام دوازده [illegible] از موسیقی [illegible] سه عراق نیز نام [illegible] است از موسیقی [illegible] وقت [illegible] در عراق [illegible] اول [illegible] عراق [illegible] عراق عجم [illegible] واصفهان [illegible] [illegible] عرب [illegible] از [illegible] وبغداد [illegible] وعراق [illegible] ولایت [illegible] اند [illegible] عراق [illegible]

نیاز مند بناز تو نازنینانند | نشان تیر نگاه تو بیگناهانند
فغان ز دوزخیان و ز حشر دانی چیست | همه ز آتش هجر تو دادخواهانند

پیره زن مرا بجای مخفی دران قصر نگارین بنشانید و گفت تا رخصت نغمه سرایان دمی ماندرین مقام توقف کن من بگوشهٔ قصر دلنشین نشستم و چشم در راه انتظار فرو بستم هرگاه سرود سرایان زهره شمائل از زمزمه و سرود فارغ گشتند و حسب قانون آن مقام نقد ترخیص بچنگ آوردند محل از اغیار و بزم از حضار خالی گشت پیره زن مرا بمواجههٔ آن دلنواز دراز آورد سوسن پری آئین که مرا دید شگفته خاطر گردید و از سر تعظیم بر مسند بنشانید و خود بآئین دلربائی بایستاد و قاعدهٔ مهمانداری بنیاد نهاد گفتم الحمد لله که بخت خوابیدهٔ من بیدار و طالع ژولیده ام مددگار گشته که دیده و دل نزهتگاه طلعت زیبای تو گردیده مگر ندانم ع به بیداریست یا رب یا بخواب ست * پیره زن کاز طرف آن پری افسون دلبری بکمال لطافت ادا میکرد بمن گفت که دختری دارم بهزاران تنعم در آغوش تربیت پرورده اکنون که بوستان عمرش از آب و رنگ شباب تازه و سیراب ست آرزو داشتم که او را به پیرایهٔ عروسی هر هفت کتخدائی بیارائیم و با یکی عمده از اعیان هم قومش طراز وصلت بربسته شمع بزم عشرت گردانم لیکن او ظاهرا مائل صحبت آدمی زاد است بر خلاف طبعش نمی پسندم اگر رضا دهی مراسم عقد آن درة التاج امارت با تو جلوهٔ ظهور یابد منکه در باطن پابند محبت آن دلبند شده بودم بظاهر گفتم درین حالت که دور از یار و دیار نه هوا داری غمخواری به سر و سامانی موجب هزار پریشانی کجا این ذرهٔ بیمقدار و کجا آن خورشید اوج اقتدار ع چه نسبت خاک را با عالم پاک * پیره زن جواب داد که صحبت حور طلعتان سرمایهٔ هزار عیش و شادمانی و بلکه همین حاصل زندگانی ست که حکما گفته اند که معاشرت با صبیحان سیمین تن و محبوبان نازک بدن جودت روح افزاید و حرارت غریزی بر فروزد شعر

هزار شربت شیرین و میوهٔ خوشبو | چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

الغرض دایهٔ شیرین بیان چند نکات دلپذیر بحسن تقریر آنچنان ادا کرد که شوق دل و ولولهٔ باطن هزار حصه استیلا پذیرفت مثل پری زدگان مضطرب الحال مشتت البال نه محل اقبال نه مجال قیل و قال

غرق عرق تشویر در حالت سکته و سکوت افتادم پیره زن خاموشی نیم رضا دانسته شروط چند درمیان آورد نخستین اینکه کشف این راز نسازی دوم طرح صحبت جای دگر نه اندازی سوم ازین دختر عملی که بظهور آید در صدد تفتیش نشوی من حرف لم و لا نسلم درمیان نه آورده انگشت قبول بر دیده نهادم پیره زن دست کسی بدیع النظر از پردهٔ صفه بدر جسته و عقد مناکحت بر بستند بعد اتمام مراسم عقد چند مطربه های نغمه سرا رنگین ادا اندرون دو دهٔ ایوان درآمدند و این غزلی بطرز تهنیت بنوای دلکش سرائیدند غزل مصنف

انجمن شد ز تو کاشانه مبارک باشد — این پری خانه بدیوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی — گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
محتسب دامن من تنگ بمیخانه رسید — گریهٔ شیشه و پیمانه مبارک باشد
در شکست دل ما نقدهٔ عالم بستند — گنج نایاب بویرانه مبارک باشد
خنده چون غنچه مبارک بهمه منصف را — چشم من گریهٔ مستانه مبارک باشد

هنوز درمیان غنچه دهنان لاله رخسار سرگرم اختلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان حلوای تر و تازه و اشربهٔ خوشگوار پیش کشیدند و سفرهٔ الوان غذا برچیدند بکمال خرمی در رغبت بتناول در ساختم پس پرستاران خدمت درآمدند و مرا در رواق دیگر بردند مقامی بود بهزار تکلف و تزئین آراسته و فرش ملون و دلفریب گسترده و تکیه های زربفت بران آراسته و خوابگاه را بگلهای خوشبو عطیر ساخته از هر چیز نکهت خوش میدمید و هردم رائحهٔ روح پرور بمشام جان میرسید خرم و خندان شادمان بخلوت درآمدم و آن گلرنگ رانتگ در آغوش معاشرت کشیده در گلستان استراحت آرمیدم و تمام شب از هم آغوشی آن رشک چمن از فرط شگفتگی و نشاط در پیراهن نمی گنجیدم جفای زمانه که بر سرم ریخته بود یک قلم محو ساختم و فکر یار و دیار و خوف گردش روزگار از خاطر بدر انداختم دم صبح بحمام درآمده بغسل پرداخته تبدیل لباس ساخته بر جای خود باز آمدم

پرستاران کارگزار میوه های تر و لطیف که گاهی بچشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند بعد تنقل و تفکه از هر جا سخن در آمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می راند بصفائی تقریر دلپذیر لولوی آبداری افشاند روزی بسبیل حکایت آن دلربا را پرسیدم که وجه قیام درین مقام که بجز چند خواص و ارباب خدم مشاهده نمی شود چیست دران وقت از لب شیرین بیان نمود که من دختر امیر جعفرم پدرم از قوم بنی جان بعض اقالیم و جزائر در حکم خود دارد و سردلیست با حشمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزندی نداشت پیوسته درین تمنا تخم حسرت در مزرعهٔ دل می کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی و حاجت خود از ایشان خواستی روزی اورایکی از صاحبدلان خبر داد که در مقسوم تو دختریست نیکو جمال بعد مدت چند سال بوجود خواهد آمد ازین مژده پدرم مال کثیر بمحتاجان بخشید بعد انقراض مدت معهود بوجود آمدم از فرط خرمی پدرم در خزینه بکشاد خیرات بسیار بگوشه نشینان و گدایان داد و دل بپرورش من نهاد بصد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بحضور دانشمند ادیبی از علوم و فنون متعدده بهرهٔ وافی برداشتم چون بعمر هفت ساله رسیدم روزی طبع من از سحاق وسط اعتدال منحرف شد تا سه روز مریض و بیهوش ماندم حکیمی حاذق را بعلاج من آوردند بعد احساس کیفیت نبض تجویز کرد که گلی باین صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ ست بیارید و دختر را ببویانید علی الفور تجدید حواس و تفریح قلب و استرداد صحت زائله خواهد شد هماندم دستهٔ گل بنظر من در آوردند بمجرد استشمام از نکهت آن فرحت و انبساط کلی یافتم بعد ازان از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نامند گفت گل زرین نام وارد و این قسم گل در بستان سرای خاص بسیارست و در سالی ده روز موسم آن هویدا شد اکنون فصل شگفتن آن فریب رسیده هرگاه از قصر بسیر باغ بیرون خرامی هنگام گلگشت چمن بدست خود این قسم گلها بر چینی از کلام باغبان طبعم شگفته گردیده خار تمنای چیدن گل در دامن خاطرم خلید پیام پیش پدر فرستادم که اکنون موسم این گل قریب رسیده با پرستاران برای تماشای باغ

رخصت دهی الملخص بحکم پدر با جمعی از خواصان گلعذار و پرستاران لاله رخسار در دل باغ درآمدم چون گاهی بچشم خود هوای بوستان و نظارت سبزه و آب روان و سجع طائران و رقص طاؤسان ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان ریاحین آنقدر خرم و تازه گردید که تا یک هفته دران باغ بساط نشاط انداختم و بزم طرب آراستم مترنمان و رقاصان حاضر آمدند سازها نواختند و دلها گداختند و رقص زدند و نشاط کردند روزها بسیر چمن و شبها بشعر و سخن میگذشت شبی همه خواص و خدم را خواب غفلت در ربوده بود و خودهم در استراحت بودم که بیک ناگاه صورتی مهیب در رویا بنظر آمد از هیبت آن لرزان از خواب درآمدم پرستاران از کیفیت آگاه شدند و از خوف پدرم او را عماری افگندند و در قصر پدر رسانیدند و ماجرا گفتند پدرم سخت در تحیر و تردد افتاد و ارباب خدم را حکم داد که بار دگر دختر را دران باغ نبرند بوستانی دیگر برای تفریح طبعش ترتیب دهند تا دران متمکن بوده هر روز خاطر خود خرم داشته باشد حسب الحکم پدرم بتجویز حکمای عالی فطرت بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای دلنشین بانواع تکلف و تزئین و انهار و بساتین مرتب ساختند و خوش رقمان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارهای وثاق ادعیهٔ ماثوره و اسمای متبرکه کتابت کردند بعد اتمام کوشکهای بے نظیر و ترتیب بساتین دلپذیر مرا درین قصر و باغ آوردند از ان تاریخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با چهل خواص روزها بسیر چمن و شبها بعیش انجمن خوش می گذارم و چون مادر از سن طفولیت نداشتم در کنار این پیره زن نشو و نما یافتم که او همه وقت و هر مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق ست بلکه برعایت خاطر این پیره زن می پردازم که اکثر تا باغ و مکانش که بچشم خود دیدی گذر میسازم قرار برین یافته که شش ماه درین بساتین و انهار با پرستاران خدمتگزار بسیر و گلگشت باغ و بهار می گذرانم و بعد انقراض این مدت خود را بخدمت پدر بزرگوار میرسانم و تا شش ماه بحضور پدر والا و زندگانی میکنم بعد سپری شدن ایام معهود با دیگر خواصان گلعذار درین باغ و مرغزار میهرسم این ست خلاصهٔ داستان من الحاصل با سوسن پری خوش بعیش و کامرانی بسری بودم و روز و شب خود را در لذات جسمانی

وسرور و شادمانی مصروف میداشتم و بقای زندگانی در نظارهٔ طلعت نورانی منحصر می انگاشتم فی الحقیقه

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است — این نسخه از کتاب مسیحا نوشته ام

همبرین نمط چند ماه حسب دلخواه گذشت روزی سوسن پری با من گفت صبح مواصلت سر آمده و شام مفارقت قریب رسیده فلان روز عزم حضور پدر خود دارم لیکن اینقدر امید دارم که هر چه بگویم تا ایام جدائی بلا تامل بران عمل نمائی بعد انقراض مدت معهود بهمین مقام بار دگر خط وصال با شما حاصل ورنه در صورت خلاف آن باز محال ست و موافقت یکدگر مشکل من ازین حرف رنگ رو باختم و اضطراب شدید ساختم اما دم زدن نتوانستم آخر الامر سوسن پری روز وداع مقالید سائر عمارات و کوشک دیگر متعلقات بمن تسلیم کرده گفت که در غیبت من زنهار دلگیر نشوی و هر روز بتماشای باغ و لاله زار و سیر سرچشمه های انهار مشغول باشی بعد ازان بمطالعهٔ کتب سیر و اسمار خاطر را خوش داری و اگر طبع تو میل بشکار نماید اسپان برق رفتار در طویله موجود و تیار اند اما سه طرف بشکار پردازی و جانب شمالی زنهار توجه نسازی که محل خطر و مقام ضرر ست من کلیدها برداشتم و سیل اشک از چشمهٔ چشم روان ساختم و وقت وداعش گوهر اراندوده بر سر خود شکستم شعر

صحبت خوبان بلای جان مشتاقان شود — گرچه آسان ست پیوندش بریدن مشکل ست

بعد تودیع آن نازنین مغموم و حزین بگوشهٔ قصر برنگ تصویر پابند حیرت و تشویر آشفته و دلگرفته شب هجران را بصد سوز و گداز بصبح آوردم و تا سه شبان روز دست بآب و آتش نبردم بامدادان بعد نماز در بستان سرای خاص در آمدم بیاد آن رشک چمن هر گل و غنچه را بخلوص الفت بوسه میدادم و بتصور غمزهٔ چشمش دیدهٔ غمدیده را از فرط ذوق بر نرگس می مالیدم و بخیال شمیم موی مشکبار آن گلعذار بپای بنفشه و سنبل می افتادم و در سایهٔ هر شجر و در پای هر سرو و صنوبر لمحه لمحه می استادم و از قطرات اشک روان هر نخل را آب تازه میدادم ه

هر گلشن که سرو قامتش را یاد میکردم — دران گلشن دل ناشاد خود را شاد میکردم

همچنین هر میوهٔ خوشگوار از ان اشجار که می چیدم و حلاوتش را می چشیدم بیاد لعل شیرین او

لذت روح می افزودم علی ہذا القیاس طرف ہر حوض و جویبار و ہر چشمہ و انہار کہ سبز و گذار میکردم آبے ازان بر جگر تفتۂ خود می زدم با اینہمہ بغیر آن گلبدن ہر صحن گلشن در نظرم تیرہ تر از سواد گلخن بود و نوک ہر غنچہ و برگ ہر شگوفہ در جگرم کار پیکان آبدار می نمود خلاصہ آنکہ ہر روز بعد نماز صبح ہمین درد میداشتم کہ در بوستانے نو می درآمدم و دل داغدار را بتماشای لالہ و گلزار ہزار تسکین و قرار می دادم و بتصور عارض گلرنگش این شعر میخواندم ؎

از باغ رفتی و دل بلبل زنالہ ریخت	گل را شراب رنگ تمام از پیالہ ریخت

بعد از انقراض یکماہ بتفرج عمارات مصروف گردیدم اندرون ہر قصر و شہ نشین کہ میرسیدم ہزاران ہزار از عجائبات روزگار و نوادر ہر شہر و دیار مہیا و تیار میدیدم با وصف چندین حسن عمارت و اپندیدہ اعجائبات بی نظیر چون رونق مکان از ذات مکین و زینت بہشت برین از جمال حور عین ست در رہگذار نقش خار حسرت در دل می شکستم و از غایت اضطرار در یاد آن دلدار می برخاستم و باز یک لحظہ می نشستم ؎

ای فصیحی خانہ بے معشوق زندانی بود	این سخن را بر در ہر خانہ میباید نوشت

الغرض پس از مرور دو ماہ رغبت بشکار ساختم بطویلہ در آمدم از اسپان خوش منظر دم کہان کوہ پیکر یکے را برگزیدم و بران سوار گردیدم سبحان اللہ اسپے بود خرامش رم آہو پیکرش تصویر باد و نہنگ دریا شہباز ہوا نسیم بہار سیل کوہسار تیز گرد صحرا نورد مشکین دم آتشین سم سنبل مو قرنفل بو عنبر غبار باد رفتار بقول شاعر تیز گفتار ؎

چون نگاہی کہ رود بر فلک از روئی زمین شش جہت گرم رو و دردمی عین اشہب ق	یک قدم راہ بود از ابدش تا بہ ازل نہ نشیند بر خ جلدے او گرد کسل

پس فرسنگہا بیابان و صحرا طی ساختم بہر وحوش و طیور کہ نگاہ می انداختم بیک اشارہ عنان خود را برسر او می یافتم ہمچنین ہر روز بشکار جانوران صحرائی می پرداختم تا آنکہ بحکم این معنی کہ الانسان حریص علی ما منع روزی مادہ ہوس بدلم ریخت وسودای حرص و شوق و لولہ انگیخت کہ طرف شمال کہ آن ماہ شمائل مانع گردیدہ دل قوی کردہ باید شتافت و نظارۂ نوادر آنجا باید ساخت روز دیگر

در اصطبل خاص درآمدم اسپے دیدم سمند نسبان بادنند درازگردن باآریک میان کوه تن
پیل توان نوسی هیکل فراخ نعل آهو کفل عنبرین یال شمیم خصال صبح جبین کوه تمکین عقیق لب
گوهرین دندان طوفان روش برق عنان بلال سم کهکشان دم فلک سپهر همایون طیر عقاب
طلعت طوطی پر کوه شکوه پری پیکر گران نعل سبک گام طاؤس خرام ثریا لجام گرم رو تیز دو آتش پا
مجسم هوا سنبل کاه نرگسین نگاه زرین زرنیش مرصع کار نکتهٔ رنگینش گلدستهٔ بهار زیور پیشانی شمسهٔ
نورانی زیر بند دل آویز گلبن گل ریز هیکل گردن سراسر زرافشان برنگ ستاره هاے درخشان
جعد زرین همرنگ پروین دوالش ثریا مثال رکابش حلقهٔ هلال تسمهٔ تنگ سراپا گلرنگ درجی
جواهر نگار دو ستارهٔ دم دار کوتل کش کهکشان وش القصه چون در خانهٔ زین درآمدم ندانستم که
صرصر بلا بود یا ظلمت سایهٔ هما کبک خرامان بود یا طاؤس چمنستان ابر باد پیما یا قبهٔ دود سر بهوا
چون اندک اشارهٔ عنان ساختم تیز تر از نظر یافتم لیکن نه دریافتم که کجا می برد مانند شعلهٔ شرر افشان
کدام طرف سر میکشد ابیات

	عجائب مرکبے خوش بادپائے		نه اسپے بلکه شوخے دلربائی	
	برفتن گرم چون دل سوی دلدار		بگرشتن سبک چون وعدهٔ یار	
	اسیر کاکلش خوبان دل جو		گرفتار خم فتراکش آهو	
	عنان در گردنش باشد نمودار		چو دست عاشقان در گردن یار	

هرگاه برنگ طاؤس طناز مائل بهوا گشت چون مقدار چهل فرسنگ گذشت از دور شهرے
بنظر آمد فضائیش خوش هوا سوادش لطیف و دلکشا کوچه هائیش از خوش لطافت و صفا
همرنگ گلزار و رستهٔ بازارش دل عاشقان را از تنگناے اندیشه باز آرا ابیات

	در و بامش همه آئینه نور		غبار کوچه هائیش سرمهٔ طور	
	بدست پیر افتد رایگانی		زدکانهاش کالاے جوانی	
	عروس اصفهان بسته نگارش		شده شهر حلب آئینه دارش	

دران شهر مینو سواد از دور عمارتی دلپذیر بنظر درآمد که اگر نظارگیان نقش و نگارش ارم ذات
العماد در وصف او خوانند بجاست و واصفان در درود یوارش لم یخلق مثلها فی البلاد در شان او
دانند روا القصه بآرزوی دیدن شهر عنان اسپ بآهستگی انداختم و بسبیل تماشا عزم اندرون شهر
ساختم هر کوچهٔ و یران از کثرت گلعذاران نازک بدن همرنگ چمن و از هجوم لاله رویان نسرین تن
رشک گلشن یافتم مردم بازار را پرسیدم که نام این شهر چیست و حاکم این ملک کیست گفتند این
شهر فرخارست و حاکم محمود شهریار ناگاه گذرم بر دروازهٔ افتاد که نقش و نگارش داغ حسرت بر جبین
نقاشان ارژنگ و چین گذارد و شمسهٔ محراب طاق زرنگارش طاؤس زرین بال فلک را بچرخ
درآرد پرسیدم که مکین این مکان دلپذیر کیست گفتند که درین ایوان جنت نشان حور زنی ست
شمسه خانم نام که از پرتو رخسار تابدارش هنگامهٔ آفتاب را رونق بازار شکسته و بدر منیر هر ماه
از رشک عذارش بلال دار لاغر گشته غمزهٔ جادو آفرین او شکیب شکن مجردان ریاضت کوش ست
و کرشمهٔ صبر گدازش رهزن عقل و هوش بمجرد دریافت اوصاف جمیله اش سلطان یکه تاز
عشق بر کشور دلم دو دو اسپه تاخت و حواس خمسه را در چار موجهٔ دریای بلا انداخت با وصف
که هنوز خورشید طلعت معشوقه در رواق دیده ام پرتو انداز نشده بود که سیاره هاے اشک
بے اختیار از چشم ریختن و از حرارت باطن شعلهٔ شوق انگیختن گرفت آتش غم در کانون سینه افروختم
و دود مان صبر و قرار دفعهٔ سوختم بے تکلف خود را بر درآن حور لقا انداختم و خود را همه تن محو تماشائے
وثاق نگارین آن نگار ساختم چون آن نازنین را دستوری بود که هرگاه از مشتاقان نظر باز
از راه دور دراز بدیدن آن دلنواز می آمد بر روزن وثاق خود بآئینے آئینه تعبیه نموده بود که بمجرد
افتادن نگاه عکس صورت ناظر بآن طرف منطبع شدی و او بمعائنهٔ عکس شکلے که مطبوع خاطرش
می افتاد کنیز خود را بیرون می فرستاد و او را بکمال اعزاز بحضور خود طلب میساخت و شب با او بعیش و
عشرت می پرداخت و هر روز پانصد دینار در جائزه می یافت من که بسبیل تفرج و شکار بر آمده بودم
دران وقت درمے باخود نداشتم لیکن از ولولهٔ شوق دیدارش دمی ضبط نساختم همین که بر آئینه

دیدم

سالے در
صراح بمعنی
آراستن و در
منتخب بمعنی
پنهان کردن
و پوشیدن
بچینمسه بر خیابان
نوشته گرنجیبه
بمعنی انداختن
و بمعنی ساختن
چیزے سکه
قدرے
عزیب نما بر

نگاه انداختم عکس شکل من با نظرت منطبع و مرئی گردید علی الفور کنیزی خوش منظر بیرون دوید و بر سراپای من نظر انداخت و شمسه خانم را از ظاهر حال من آگاه ساخت شمسه خانم مرا اندرون خواند بی تکلف پیش رفتم مکانی دیدم بس دلکش و مصفا بساط منقش و گلکار انداخته و هر طرف ساز طرب و سامان عیش آراسته چون مرا دید تعظیماً تا لب فرش رسید و بتکریم تمام برابر خود بنشانید من بنظارهٔ جمال آن حوروش که هوش ربای قدوسیان بود محو حیرت گشتم نازنینی بود که بیک غمزهٔ سحر آفرین هزار فتنهٔ خوابیده را بیدار ساختی و بیک نگاه دل آمده هوشیاران روزگار را صد مرتبه در بلا انداختی اشعار بطرز سراپا

نه گل نی لاله نی سرو روان بود	بهار گلشن آخر زمان بود
جبینش نور و عارض غیرت حور	ندیدم اینچنین نور علی نور
تن از سرچشمهٔ خاور سرشته	رخش غارتگر صبر فرشته
دو ابرو گرچه ایمای ستم داشت	زبار ناز لیکن پشت خم داشت
غلط گفتم که باشد بوسهٔ او	برات عاشقان بر شاخ آهو
چو چشم او ندیدم ناتوانی	که در چشمک زدن کشته جهانی
بزیر چشم او بینی نمودار	عصای نقرئی در دست بیمار
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ	غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده دندان گهر تاب	مگر الماس را داده سیه تاب
تبسم در مسی دارد بهارے	چو آن تیغی که رخشد در غباری
مسلسل جعد مشکین روی گلرنگ	کند شام و شفق را قافیه تنگ
دو گیسوے رسن تابش پس پشت	چو افعی هر کرا می دید می گشت
بیاض گردنش شاداب و روشن	صراحی را گرفته خون بگردن
دو ساعد نازنین گلدستهٔ نور	نهان در آستین دو شمع کافور

زساعد پنجهٔ رنگین نمایان | دمید از نخل نسرین شاخ مرجان
ازان ناخن که عقد دل کشاید | هلال و بدر در یکجا نماید
رخ و زلفش بهم لیل و نهارست | گلویش مطلع صبح بهارست
شکم بلور بل آئینهٔ نور | نماید صاف عکس چهره از دور
زجوش جلوه های حسن پنهان | برنگ غنچه اش بالیده پستان
نه پستان دو انار اصفهانی | که میگردد گل رنگ جوانی
بسختی میوه نامرغوب باشد | ولی پستان بسختی خوب باشد
بود نافش زیارتگاه آدم | که بیت الله باشد ناف عالم
سرین نازک آن آتشین چهر | خمیری خورده مشت از پنجهٔ مهر
چنان از چرب و نرمی بی نظیرست | که پنداری کف دریای شیرست
بزیر دامن آن سرو طناز | دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
تو گوئی بر حریر آبداری | نوشته بخطی از خط غبارے
بسیمین ساق او زر بوسه ها داد | خوشا سیمے که زر در پایش افتاد
کف پایش که بس نرم و صفا خوست | نماید خواب از مخمل فراموش
برهنه پا اگر در جلوه آید | حنائی کف زپشت پا نماید

الحاصل آن چمن پیرای بوستان رعنائی بکلمات دربائی متوجه گردید و سرگذشت من تمام تر پرسید بطرزی که مطبوع خاطرش دانستم بکلمه و کلام در آمدم پرستاران اشارهٔ ما نکهت ریزه مفرحات لولوی فرحت انگیز پیش آوردند که از خوردنش حرارت غریزے مشتعل و از رائحهٔ او طبع منبسط و مشام روح معطر شد پس ازان خوانهاے طعام لذیذ و غذاے لطیف پیش کشیدند و باتفاق آن ماه پاره لقمهٔ چند تناول کردم و حلاوت زندگانی از سر حاصل نمودم و بهواے هم آغوشی بدست نگاه گلهاے مراد

از گلشن رخسارش چیدن گرفتم ودماغ آرزو را از شمیم سنبل مشکبارش معنبر گردانیدم وبلا شائبهٔ تکلف ساعد سیمین آن مخملین تن را کشیده بر فرش حریر افگندم وآن عشوه انگیز را از هجوم بوسه هاے بے اوبانه مهلت تا زنداده گستاخانه بسینه چسپانیدم وبے تکلف دست بر سیب وانارش بردم وحسب مراد دل شگوفه هاے بوسه از لب ودندان وگلوے گلرنگ او چیدم

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد
فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

بالجمله آن گلبدن را در آداب خلوت وتهذیب صحبت آن چنان مشاق وپرمذاق یافتم که جمله عیش از یاد خود بدر انداختم وتمام شب از هم آغوشی آن خرمن گل گلهاے نشاط چیده بصد التذاذ آخر شب دانه های شبنم بر برگ نسترن ریختیم وتا طلیعهٔ سحر با آن رشک قمر بلطف بسر بردم همین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستم وبر حاشیهٔ حوض رسیدم وغسل کردم ولباس را تغییر دادم ودو قطعهٔ جواهر که بر بازوے خود داشتم بدست کنیز او گذاشتم وپا در رکاب در آوردم وراه بیابان گرفتم وبعد از سیر وشکار همین که شام در رسید هنگام چراغان خود را بدر آن نازنین افگندم اسپ را بجاے محفوظ بستم وبمسکن آن سیمین تن رفتم تمام شب از صحبت واختلاط رنگین وکلمات شیرین ونکات نمکین آن نازنین حظ وافر حاصل ساختم وهر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت اداے دلکش ودلفریب معائنه میکردم گاهی در هنگام اختلاط از جوش لذت ونشاط برگ تنبول از غایت محبت در دهنم می گذاشت وزبان ولب ما را از لعل شیرین خود عنابی میساخت ومن هم هر لحظه از لب نوشینش کام جان را بشکر تری غوطه میدادم وهر لمحه لب خود بر عارض گلگون او مینهادم

جانے دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم
عمرے دوباره از دو لب یار یافتم

پس سه شب علی التواتر همبرین طرز اتفاق افتاد ودر هر جلسهٔ اختلاط لطفے تازه جلوهٔ ظهور میداد روز چهارم قصر زرنگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستم وبر مرکب پا دپا نشستم آخر روز

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آمدم و بمجلس خود نشستم مگر از بادهٔ نشاط شبینه طبعم در خمار و خاطرم پابند اضطرار بود از فتور حواس مانند خوف زدگان در معرض توحش و وسواس افتادم و دل را بدست تردد و هراس دادم تمام شب چشم بخواب آشنا نشد صباح در حمام در آمدم بدن پاک و صاف شسته لباس تازه زیب اندام نمودم و بر مسند جا گرفتم و تفریحاً چند دانهٔ انگور خوردم و تا سه روز از جای خود نجنبیدم وقتی که در جامهٔ خواب می در آمدم دریاد شمسه خانم و طرز محبت و لطف صحبتش سیلاب اشک از دیده می ریختم و بخیال یک یک ادای دلفریبش آه صد حسرت از جگر می انگیختم ؎

خرابم زد و پامال ادا ها میکند ما را　　خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

روز هفتم باز دم صبح بر اسپ صرصر نژاد سوار شدم و سر شام بمقام آن دلارام رسیدم کنیزان دویدند و مرا اندرون بردند نازنین بکلمات محبت و رموز الفت خاطرم تازه فریفته نمود من هم داستان مصائب فراق و سوز و گداز اشتیاق در میان نهادم و این رباعی خواندم رباعی

اسیر چنگل عشقم طپیدن رفت از یادم　　بدام درد افتادم پریدن رفت از یادم
طریق عاشقی بنود دمی بی یاد تو بودن　　چنانم محو دیدارت که دیدن رفت از یادم

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلعذار باختلاط بوس و کنار هنگامهٔ معاشرت گرم ساختم و از ان گل نوشگفتهٔ گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتم و تمام شب آن نازنین سیمین تن را زیب آغوش داشته دم صبح از کنار آن دلدار جدا گشتم ؎

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال　　دست در گردن معشوق حمائل برخاست

این مرتبه شمسه خانم از فرط اخلاق و محبت با من گفت که امروز میخواهم بضیافت تو پردازم و بتماشای رقص و سماع ترا محظوظ گردانم همان لحظه بگفتهٔ آن دلدار پرستاران پخته کار الوان غذا و اطعمهٔ نفیسه پیش من آوردند مزعفر رنگین و فالوده شیرین و زرده بریان روسے و حلواے نمش و نور محلی و کباب حسینی و دو پیازهٔ مغلی و کباب داراے

ملیدهٔ نرگسی و نان خطائی و حلوای مغزی و قلیهٔ بادامی و کباب شامی و قیمهٔ نمکین و سنبوسهٔ بلبیسنی و شیر برنج و شیر مال بوفور حلاوت مالامال پیش کشیدند و اقسام آچار و مربیات خوشگوار موجود و مهیا ساختند به تناول الوان غذا و رائحهٔ جانفزا و اصناف باقوتی دلکشا روح حیوانی را تر و تازه ساختم و حلاوت لذائذ زندگانی بصد شادمانی دریافتم بعد از فراغ طعام هنگام شام خیل خیل مطربه هاے لاله عذار و رقاصه هاے پری رخسار با طنبور و بربط و چغانه و چنگ و موسیقار و کمانچه و ارغنون و دیگر سازهای فرنگ حاضر شدند و هر یک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند و از صدای هر تار طنبور شور نشور انداختند هرگاه پیرایهٔ رقاصی در بر آراستند هرهمه نوبت بنوبت بغارتگری دلها بر خاستند

تعریف رقص و نغمهٔ مطربان

همه رنگین لباس و خود پرستان / سزاوار کنار نیک بختان
زجا جستند و رقص آغاز کردند / بقامت صد قیامت ساز کردند
هوای رقص شان اندام میریخت / چو برگ گل که از بادام میریخت
زدام حلقهٔ زلف گره گیر / بپای نغمه میکردند زنجیر
بطرح نوادای سازشان بود / قیامت پیرو اندازشان بود
ترنم آنچنان نقش طرب بست / که دل از دام کلفت بر طلا رست
هوای نغمه را این ست تاثیر / که از پاهی در آرد پای تصویر

تعریف رقص شمسه خانم

الحاصل هرگاه جمله رقاصان پرفتنه از پاکوبی و رنگین نوائی و رقاصی و نغمه آرائی فارغ شدند شمسه خانم به تهیهٔ رقص هنگامهٔ نزاکت گرم ساخت و بآرایش قامت دلفریب تازه طرح شور قیامت انداخت نعوذ بالله دمیکه معجز زرنگار بر سر و پیشواز زرطراز بصد ناز

حلوای مغزی نوعی از حلوا که نهایت سفید باشد و دران مغز بادام بسیار آمیزند ۱۲
چغانه با جیم فارسی بوزن پاکار انواع ریشی آلات را گویند یعنی ضم کرده و در هم آمیخته گویند و بعضی از ... بندند ۱۲ ابربار ان
بربط نام سازیست که بشکل طنبور باشد مگر کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه دارد ۱۲
چغانه بوزن ترانه نام سازیست که مطربان مینوازند
قانون نام سازیست بعضی گویند ساز و نغمه ایست در موسیقی ۱۲
موسیقار نام سازیست که دران نی هائی کوچک

واندازدر بر کشیده وخوشش او اثر از طاوس طناز بجلوه گاه رقص مستانه خرا[میده] ابیات

لباس ارغوانی در بر آراست | پی رقص آن پری وتند برخاست
دم رقصیدن آن ماه تابان | بر قصد چنبر گردون گردان
گلویش از نوا چون ناله در نی | نمایان خوبیش چون نشه در می
نطرز نغمه آن لعل خوش آهنگ | نفس بر نغمه داود شد تنگ
ولی کی حاجت با نغمه بودش | که هر ایمای اعضا نغمه بودش
بگردن جنبش رقص دل آویز | چو موج می بمینا فرحت انگیز
ز معجر بر رخش زرین نقابی | گهی گل بود گاهی آفتابی
گهی شمع بود گاهی راست بودی | گهی چون برق در جستن نمودی
چنان در رقص پای ناز را کوفت | خرد انداز رقص بسمل آموخت
نطرز جنبش آن شوخ طرار | بهر آنی دگر شانی نمودار
خرد مبهوت رقص دلربایش | جگر بیتاب از انداز پایش
بهر گردش که در دامان او بود | دل عالم بلا گردان او بود
نوای ارغنون دم ساز او بود | نوا پرداز پیش آزار دل بود
ز انگشت نزاکت تار طنبور | انا الحق خیز شد چون دار منصور

هنگام انداز پاکوبی بر سر ناظران قیامتی تازه بر پا میکرد و گردش دامان رنگینش طعنه بر دود شعله جواله[1] میزد اشارات چشم فتنه انگیز او غزالان صحرا را رم وحشت می آموخت وگرمی جنبش پای شعله تابش برق را خرمن هستی می سوخت نغمات دردانگیز او دل سنگ می گداخت و از صدای حیرت خیز زنگوله آهوان رمیده را رام میساخت الغرض از تماشای رقص قیامت ایجادش پای نظاره در چار موجه محیط حیرت افتاده و از ترانه های دلکش او دماغ که منبع عقل وحواس ست جنبش آغاز نهاده همبرین وتیره

[1] شعله جواله نقش [illegible] … [illegible] … گردیده … بسرعت تمام … [illegible] … غیاث اللغات

تمام شب هنگامهٔ عیش ونشاط گرم وسامان سرور وانبساط برقرار ماند قریب انبلاج سپیدهٔ صبح از بادهٔ خرمستی هوشیار واز خواب غفلت بیدار شدم باز قصر نگارین آن نگار بیاد آمد هرچند که از ان عشرتکده قدم پیشتر می نهادم دل من هزار قدم بستر مهر فت لاجرم یک یک گلرویان رنگین ادا را بانعام وعطیات شائستهٔ معتد به وداع ساختم واسپ راز ین بستم وبصد حسرت وافسوس پا در رکاب ودل درحلقهٔ اضطراب آوردم آخر روز در بستان سرای سوسن پری رسیدم از فرط کسل راه وتعب بیداری سر بهالین نهادم وبانواع تصور وخیالات شب را بروز آوردم ؎

	یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود	کی رود از یاد کس چیزی که از بر می کند	

صباح که از بستر خواب برخاستم واز وعدهٔ معهودهٔ سوسن پری شمار ساختم در مراجعت آن رشک ماه عرصهٔ یکماه باقی مانده بودم کو ز طبع داشتم که درین مدت بار دگر باشم بهم ملاقی ومعاشر خواهم شد درین وهم وخیال بوسط النهار بسیر جویبار برآمدم آخر روز عند المعاودت چه می بینم که بیک ناگاه گردی وغباری از افق آسمان نمودار وروی زمین تیره وتار گشت ودفعةً بعد رفع گرد وغبار سواری آن نگار برنگ برق نمودار شد چون قریب تر رسید متحیر شدم خوش بتعظیم تمام برخاستم واز افراط ذوق وشوق شتافتم ودست برای هم آغوشی وا ساختم خود را در کشید وهمین حرف از زبانش برآمد که من بامرد بیوفا معاشرت نمیسازم قول من نگاه نداشتی وخود را در صحبت فجبه زنی ضائع ساختی ندانستی که آخر کار نوبت یکجا خواهد رسید لطف این صحبت بمفارقت خواهد انجامید جواب تجاهلانه گفتم که چرا وچگونه وکدام حرکت از من سرزد که در پاداش آن این چنین حرف ارشاد میشود گفت طرفه جرأت داری وحرف انکار برزبان می آری صریح یکی از همراهیان من شب ترا در فلان شهر وفلان مکان در رنجهٔ عیش وعشرت مستغرق دیده با من اعلام کرد شبی چند اگر بصحبت او دیگری در آمدی ترا هلاک میکردم ودبعد تصدیق این معامله قبل انقضای وعدهٔ عجالةً در رسیدم این بگفت واز سر غضب ستاران را اشاره ساخت

کاین جوان را زود دوا ازین باغ بدر کنند که سزاوار معاشرت و شائسته محفل ما نماند مصرعه
معدوم شد محبت و منسوخ شد وفا * بعد این حکم هر چند که بکلمات دلپسند و سخنان دلبند با او در آمدم
که شاید نوائر غضبش تسکین پذیرد و بملاطفت و ترحم گراید اصلا حرف من تاثیر نداد پس ستاران
بحکم او مرا در هوا بردند و از صحن باغ در دشت و راغ انداختند و همان دم غائب گشتند من سر در
بیابان نهادم و تمام روز از سرگردانی پامال پریشانی بودم شبها زیر درختان صحرائی بسر می بردم
بامدادان مانده و ملال خسته حال کوه و بیابان می پیمودم روزے در مرغزارے رسیدم
پیرمردی را دیدم دراز دامن گوسفندان گلیم بر دوش عصا در دست بسایه درختی نشسته
پیش آمدم و سلام کردم جواب سلام داد و بنگاه لطف پرسید ای جوان از کجا می آئی گفتم در خدمت
یکی از حکام بودم ازو دلگیر شدم برین راه افتادم نمیدانم بکجا روم پیرمرد گفت راست بگو که هر درد را
دوائے و هر مرض را شفائے نهاده اند و هر مفقود را وجودی و هر مطلوب را وقتی قرار داده ست

	بفوت مطلب چیزی مشو غمین که فلک		ستاره می برد و آفتاب مے آرد	

من قصه را از ابتدا تا انتها شرح دادم و سر عجز بر قدم او نهادم پیرمرد گفت مامور نفس اماره شدی
گفتم اکنون چاره این کار چیست تو که انیس و غمخوار بنظر می آئی همت مردانه بکار فرما کن پیرمرد
از سر فتوت و دلدهی گفت ترا نشانی نیکو میدهم اگر رسیدن آنجا میتوانی عجب نیست که شاهد
مقصود در برآری و خرم و کامیاب برگردی گفتم بجان منت دارم و ارشاد هدایت بنیاد
بجا آرم پس پیرمرد گفت جانب مشرق راه چون چهار فرسنگ طی شود در فلان نواح جزیره ایست
و برلب دریا موضعے ست خوش فزا و سواد خوشنما باغی مختصر حجره دلپذیر در آنجا درویش روشن ضمیر
از مدت کثیر دنیا و ما فیها را ترک گفته دل بیاد خدا بسته اکثر حاجات خلائق می برآید و عقده
مراد دل بستگان می کشاید من بمجرد دریافت این مژده هوش افزا جانے تازه یافته بشکر
و ثنای پیرمرد پرداخته روان شدم صحرا و قفار طی کردم روز دهم برلب دریا رسیدم و
بجائی که درویش حق اندیش بعبادت خداوند جلیل مصروف بود خود را رسانیدم مکانی دیدم

چون فسحت سینهٔ اہل صفا پر نور و ہر رنگ آئینهٔ ضمیر صافی دلان از غبار دنیا دور باغی بنظر آمد که اشجارش از آب وضوی زاہدان نشو و نما پذیرفته و گلہای بہارش از قطرات عبرات دیدهٔ عاشقان رنگ و بوے شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینهٔ صاف صوفیان مصفا از گرد و غبار و چمنستان او برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلہاے رنگا رنگ ہمیشه بہار شاخ درختان بلسان سبوحیان طار الاعلیٰ از تحریک ہواے شوق ہر لحظه در قیام و قعود و برگ ہر شجر با اہتزاز از نسیم ذوق ہمه وقت سر بسجود و ہر ثمر از حلاوت معرفت حقیقی چاشنی دار و ہر گل از رنگ و بوی محبت الٰہی سرشار شب زنده داران گلشن از آب تازهٔ شبنم ہمه وقت با وضو و صبح خیزان چمن ہر دم در مشق لا اله الا ہو اطفال شگوفه ہر بامداد در دبستان خیابان بر اوراق گلستان منت مرخدا میخوانند و نوبالغان سبزه به تسبیح ہزار دانهٔ شبنم سبحان الله و بحمده بر نوک زبان می رانند طرفی حوضی مثمن دران ماہیان زرد و سرخ و کبود با یکدگر غوطه زن و دیدهٔ ہر ماہی ہنگام شب اندر آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسہای مرغان رنگین شیرین نوا در ہر صوت و صدا ذکر خدا در گوشهٔ باغ صومعهٔ پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن درویش معروف کوش خدا یاد و خود فراموش تسبیح سلیمانی در دست بالای مصلی نشسته و دیدهٔ دل بیاد الٰہی فرو بسته گوشهٔ خاطرش آنچنان مشغول بحق بود که سر تسلیم و تعظیم بر آستانه نهاده زیاده از یک پاس مؤدب استادم سر خود بر نداشت در دل خود گذرانیدم که والله اعلم چگونه بمراد خود رسم دفعةً سر برداشت و نظر بسوی من برگماشت منجر گردید و باشارت پرسید کیستی و از کجا می آئی گفتم بندهٔ خدا ایم سخت پریشان و خاک پاے درویشان از راه دور خود را بسر این آستانه رسانیدم تا از برکت انفاس قدسیه فائز بمقصود شوم و از پیش جناب محروم نروم ؏

چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن   که حال خسته دلان تو خوب میدانی

سوال مرا جوابی نفرمود مگر اشارت نشستن بیرون صومعه نمود وخود بحال خویش ماند من تا شام
بهمان مقام متوقف ماندم قبل نماز عشا شخصی دو کاسه شیر وخرما ونان جو که لذیذتر از ان
گاهی بکامم نرسیده بود پیش من نهاد سیر خوردم وسر بآسایش بردم هر روز تا دو پاس پیش
درویش صفا کیش دست بسته منتظر خدمت می استادم گاهی اشارتی وحکمی نکرد سوای
ستهٔ ضروریه دیگر او را توجه بدنیا وما فیها ندیدم برگ درختان خوردی وخود بضرورت
آب از دریا آوردی وبقدر احتیاج صرف کردی مدت یکسال برین منوال برآمد روزی
بروقت معهود پیش درویش استادم وسر نیاز بر قدمش نهادم باز اشارت فرمود من
شمهٔ سرگذشت خود بپایهٔ التماس رسانیدم همان وقت سطری چند رقم زده بدست من داد
وهمین قدر فرمود راه مغرب پیش گیر بعد پنج روز میدانی فراخ وزمین صاف وهموار
نمودار گردد ورائحهٔ خوش بمشام رسد دران میدان وسیع جانب شمال درختان چند سایه
دار وخوش منظر بنظر آیند برابر آن درختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب اول
چند کس نمودار شوند که زمین را آب وجاروب زنند بعد ازان فرش لطیف گسترانند
ومسند وتکیه های نفیسه گذارند وفتیله عنبر وکافور روشن سازند پس ازان از جانب مغرب
چند کس بر اسپان سوار مشعله های روشن پیش پیش نمودار شوند وبران فرش بنشینند وزیاده
از چهار ساعت مکث نکنند وباز بطرف مغرب متوجه شوند این کتابت را برئیس محفل رسانی
غالباً کامیاب مطلب شوی چون این مژدهٔ جانفزا یافتم زود برجستم وکمر همت بر بستم و
از درویش حق اندیش رخصت گشتم وسر در بیابان نهادم بعد طی سهول وجبال چنانکه درویش
فرموده بود میدانی مانند سینهٔ عارفان زنده دل وسیع وخوش فضا ومثل باطن پاک
سیرتان فسیح ودلکشا بنظر درآمد ورائحهٔ فرحت انگیز بمشام جان دمید چشمهٔ پاکیزه وخوشگوار
وبرلب آن درختی چند سایه وار نمودار گردید در پای درختی رخت اقامت انداختم واز
گرد راه برآسودم وبآب سرچشمه وضو نمودم نماز ادا ساختم بمشاهدهٔ صحرای دل کشا

وفضای

و فضای طیب الهوا آنقدر نزهت روح حاصل گشت که دفعة غبار هموم و غموم فرو نشست همین که وقت نماز شام رسید چند کس با اشکال نورانی در رسیدند و آب و جاروب زدند و زمین را شسته و پاک و صاف رُفته خیمهٔ بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس لطیف گستردند و غالیچه های گلکار و تکیه های زرنگار گذاشتند و قنادیل روشنی بر پا ساختند چون این معامله معائنه ساختم بتسلیهٔ خاطر خویش پرداختم بعد نماز فارغ شده منتظر نشستم که بیکناگاه صیحهٔ اسپان بگوشم خورد و از جانب مغرب که بر سواران بمزید کرّ و فر جلوه گر گردید مشعل چند افروزان نه مثل مشعلهای دنیا پیش پیش نمودار و قریب چهل سوار سبز پوش بشان و تجمل بر مرکبهای باد رفتار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول و آبدار با شتے چند پیاده نمودار و آشکار شدند مگر جمله بغیر سر که از مشاهدهٔ شان رعبی تمامتر بر نظارگیان استیلا می یافت عجالة از اسپان پائین شدند از ان میان شخصے به نسبت همه جمیل و پاکیزه شمائل پیشتر فراز مسند بنشست و هر یک بمرتبهٔ خویش بجاے خود بنشستند لیکن بالای فرش جمله مسلّم الراس بنظر آمدند بعد ازان دو کس کشتی شیرینی و چند گلدستهٔ ریاحین سرخ و زرد پیش گذاشتند مردی ازان جماعه برخاست و شیرینی و گل تقسیم کردن گرفت در ان ضمن صاحب مسند ارشاد فرمود که مهمانی زیر درخت وارد گردیده حصهٔ او هم جدا بهند من چون این سخن دریافتم فی الفور از جا برخاستم و جرأت کرده بحضور شان رفتم و تسلیم بصد تعظیم بجا آوردم حصهٔ شیرینی و گل بدستم گذاشتند مدت العمر چنین لذیذ و لطیف بچشیده بودم بعد ازان دل قوی ساختم و کتابت درویش پیش شان انداختم سردار محفل بعد ادراک مضمون دو سوار را پیش خود خواند و حکم داد که همین لحظه پیش امیر جعفر که در فلان ناحیه است بروید و سلام ما رسانید و زود بیارید سواران علی الفور مرکب تاختند و از نظر غائب گشتند پس ازان آفتابهٔ طلاکار و طاس نقره پیش آوردند دستها شستند و سفره چیدند و الوان تنقلات که از موائد خلد برین نشان میداد بر اطباق بلور و زجاج

خوش رنگ پیش نهادند و حصهٔ من جدا دادند پس از تنقل فواکه اشربهٔ خوشگوار و جید الرایحه
لطیف الحلاوت که مزه اش از شراب طهور جلوهٔ ظهور میداد پیش آوردند هر یک از آن خوردند و ساعتها
نشستند و دمی چند نشستند و همه دفعةً برخاستند و جانب مغرب شتافتند و تمام لوازمهٔ خیمه و فرش
و قنادیل نور و شمعهای بلورین ندانستم که کجا بردند من تنها زیر درخت بسر بردم روز دگر هنگام شام
همان مقام باز همان طرز انداز مهتمم کار حاضر شدند و آب جاروب زدند و فرش و مسند انداختند
و قالین و تکیه ها بدستور آراستند و همان قرینه سواران بمزید کر و فر با حشم و خدم مگر جمله بغیر سرها
نیزه های آبدار ظاهر و نمودار گشتند و بطرز نخستین هرگاه بر فرش نشستند همه با بعد نشستن
مسلم الراس در نظر آمدند و بدستور گلدسته ها با شیرینی تازه و فواکه پاکیزه پیش گذاشتند بوقت
تقسیم من هم حصهٔ خود یافتم زان بعد فواکه عطیره و اشربهٔ لطیفه آوردند من هم بذریعهٔ چندین برابر
درجمله تنسوقات عجیبه و ثمرات غریبه سهیم حصهٔ جداگانه بودم مقارن این حال بجانب صحرا نظر کردم دیدم که
همان دو سوار با امیر جعفر نمودار شدند و امیر جعفر بر اسپ خوش رفتار بعد امتیاز سواران پیش آمده و از مرکب
پیاده شده بعد تقدیم آداب و تسلیم عرض کرد که بکدام قصور بندگان حضرت در بار فرمودند رئیس جماعه
فرمود که درین روزها مسافری دل طپیده در نواح ما رسیده که معاملهٔ او با تو تعلق دارد و رقعه
درویش پیش او افگند امیر جعفر مضمون مکتوب سراسر بخواند گفت که ازین معامله محرم چندان آگاه نیستم
دایهٔ دختر درین امر مختار و باخبر بوده اسپ اگر حسب ارشاد بنظر حصول مراد اینک انگشتری حاضر
او را حکم شود که در مکان دایه بمحلی که نخستین وارد شده بود باز رود و بعلامت این انگشتری
با او در خورد تا او این سخن استوار داند و مقدمه اصلاح پذیرد این بگفت و انگشتری از خنصر بر کند
و پیش مسند افگند من تمام گفتگو زیر درخت می شنیدم و از دور همگنان را می دیدم ایشان رئیس
محفل مراد درین معامله و مکالمه بمواجههٔ او بخواند هر چه مصلحت دانست خود بیان فرمود و بعد از آن
امیر جعفر را بندی از تحائف عطا ساخت و او هماندم اجازت مراجعت خواست و بمنزل خود
شتافت پس از این معامله من هم شرف رخصت دریافتم و بالحاح التماس ساختم که یا حضرت

گستاخی معاف امیدوارم که شمهٔ از حال نزول خود درین میدان دهو اکه هر شب این سرزمین
رشک بهارستان چین می شود عزّ اطلاع بخشند که مشتاق و بیقرارترم رئیس مجلس فرمود ترا
با این چه کار کتابتے بتحصیل مراد خود آوردی فائز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تفتیش
راز ما مصلحتی ندارد من التجا و تمنا از حد درگذرانیدم بالآخر فرمود آگاه باش که ما از جماعهٔ
شهدا هستیم که با فرقهٔ باغیان بغزا و جهاد برآمده بودیم و بعد از مقاتله و مجادله زیر همین اشجار
از دست کفار شربت شهادت چشیدیم و بفرمان رب جلیل در همین صحرا بانتظام بعض مهام
مثل دادرسی مظلومان و تائید ستم رسیدگان و اعانت فرقهٔ تجار و قلع بنیان ستمگار و غوررسی غربا
و تائید سلاطین عادل و تهدید حکام ظالم مامور شدیم روزها تا سرحد ماموره خود بطرز دوره
خبرگیری می آئیم و شب بهمین مقام دمی چند توقف می نمائیم و این سرزمینیست که قطرات
خون ما دران چکیده و مهر فردوسی را از ما حلّهٔ بهشت و شربت طهور از دست حور و قصور بهمین
مقام عطا گردیده و این امیر جعفر در تحت حکومت حدود ماموره ماست و این کتابتے که
در باب خود آوردی رقم زدهٔ کلک استاد و هادی ماست که ما در دنیا بحضور شان حصول
فوائد تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نمودیم و جناب شان درهمان قرب ترک دنیا
گفته لب دریا سکونت اختیار کرده اکنون یکی از ابدال و مردان خدا و مقبولان بارگاه
کبریاست این بود مجملاً سرگذشت ما بعد اینقدر تقریر در خانه های زرین نشستند و دفعةً از نظر
غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان حسرتها خوردم و تمام شب پای درخت بسر بردم
بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطره زن شدم صعوبت منزل طے ساختم روز بستم
بهمان شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم در را مقفل یافتم فی الفور مفتوح
ساختم اندرون مکان درآمدم بجائے که اول متوقف شده بودم اقامت گرفتم تمام شب
بانتظار حصول مقصود دیده را بهم نزدم دو شب برابر هیچ مرئی و مشاهده نگشت روز
سیوم سر شام هنگام چراغان لمعهٔ از دور تابان شد و همان سرو سرفراز گلشن دلبری و ماه مهرشکن

[illegible]

برج ناز گستری بصد شوکت و وقار ظاهر و آشکار گشت ؎

آمد آن آئینهٔ دلها بغارت دادهٔ	خود قیامت قامت عکسش قیامت زادهٔ

ہمین کہ چشم دو چار گردید دز دیدہ نگاہ لبریز حیا غرق عرق حجاب تبسم تمکین جبین بر جبین بصد تمکین نہ نکلے نہ حرفی بقول شخصے ؎

وی از تمکین من از حیرت نہ ابای نہ تقریری	بدان ماند کہ ہم بزم ست تصویری بتصویری

من پامال اندوہ فراق بعد مدت نہ جرأت کلام نہ قدرت سلام پژمردہ سفر خستہ جگر نہ صبر در دل نہ تاب نطق سخت متحیر بقول مضطر شعر

یک طرف اضطراب دل و یکطرف حیا	دیدن بسوی یار و ندیدن چہ مشکل ست

بالآخر بعد سکوت و تامل لعل شیرین را بتکلم تمکین آشنا ساختہ آہستہ گفت ای بندۂ خدا اگرچہ نوبت مقدمہ بطول رسانیدی بہر حال از خطا درگذشتم کہ رنج مفارقت توبہ داشتم مگر دل را بفرط ضبط و صبر نگاہداشتم کہ در قوم ما حفظ سر رشتۂ اخلاص و وفا بغایت پسندیدہ و واجب ترین اعمال ست ورنہ رباعی استاد

گر بقدر بیقراری بیقراری کردمی آہ آدم اینقدر ہم بہر دت می شود	از زمین تا آسمان فریاد و زاری کردمی گر چنین دانستمی کی با تو یاری کردمی

من حرفے نزدم انگشت بدرش پیش او انداختم واکتفا باین شعر ساختم شعر

دل ہمہ دیدہ شدہ دیدہ ہمہ دل گردید	تا مراد دل و دیدہ ہمہ حاصل گردید

پس تبسم کرد و خواصان خدمتگزار را فرمان داد کہ این راہ رہمان بستان سرا بیارند این بگفت و خود مثال نسیم بہار و برنگ بوی گل از صحن گلزار بیرون خرامید و بر جناح استعجال کالعطر من الصبا دالشمیم عن الہباء اندرون باغ رسید و من نیز بحکم آن رشک بہار بہمپای خواصان لالہ رخسار خرم و خندان دران باغ مینو سواد در آمدم نسیم شگفتگی و شادابی بر غنچۂ دل وزید و مشام روح رائحۂ صدق و صفا شمید اول مرا در حمام بردند

پرستاران نشستند و سر و تن از گرد راه شستند پس از ان در بر که عطر نشاندند و اقسام عطریات افشاندند و سراپایم سخت معطر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطرم از شوایب کدورت منزه و صاف گردید و جسم و جان را آب و رنگ تازه بهم رسید پس از ان با سوسن پری در همان کوشک دلنشین نشستم و حساب عیش و عشرت از سر گرفتم و بتائید مردان خدا بوصال آن دلدار با وفا متمتع گردیدم و دیده و دل را بنظارهٔ پیکر دلربایش جلای وافر بخشیدم ؎

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع	که دیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را	

الحاصل برین معامله سالی انقراض یافت سوسن پری را دختری بوجود آمد فی الفور دستک زد مادهٔ سگ با طوق طلائی در گردن آشکار شد دختر را پیش او افگند مادهٔ سگ او را بدهان برداشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدم از شفقت فرزند بر خود لرزیدم اما عهدی که از پیشتر با او موثق بود حرفی نزدم چون سخت واله و شیدای او بودم بدستور با او بمعاشرت پرداختم و ازان ماجرا حرفی و حکایتی نساختم و طبع خود را تسلی دادم که اگر این مولود ضایع گشت خالق کائنات دیگر عطا فرماید بعد مرور یک سال و هفت ماه پسری بوجود آمد صبیح الخد رشیق القامت سوسن پری بطرز نخستین دستک زد دفعةً مادهٔ فیل نمایان شد پسر را پیش او انداخت فیل فی الحال مولود را اندر خرطوم پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من سخت خود را ملول ساختم لاحرف زدن نتوانستم بسکه خاطرم ازین غم پامال اندوه و ملال گشت هرچند اختلاط و موانست با آدمی ساختم خود را متردد و متوحش می یافتم تا اینکه بنظر رفع غبار و کدورت هر روز خود را مصروف بسیر و شکار می داشتم مدتی برین در گذشت روزی در ضمن دیگر حکایات بلا تامل از زبانم برآمد که این چه معامله از تو بوقوع انجامید که خالق بی نیاز بصد تمنا دختری و فرزندی عطا فرموده بود آن را طعمهٔ سگ این کرهٔ القمهٔ فیل نمودی و زنهار ترحمی نفرمودی

ضرور افتاد که ازین ماجرا زود آگاه کنی و اگر بهانه داری شرح کن هنوز آغاز کلام طراز انجام نپذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلرنگش دوید و بیان دود آتشین سنبل مشکینش پریشان گردید و بامن گفت درین باب که نقض عهد در جرگهٔ ما محض ناصواب بلکه خلاف رای اولی الالباب ست هرچند که او از استدراک این از مانع گشت لیکن مبالغه و اصرار من از حد در گذشت آخر بحال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر و فرزند خود مشاهده کنی و علی الفور دست زد بیره زنی با طفلی لطیف شمائل پدیدار شد اشارت نمود که همین کودک ست که بدایهٔ مهربان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلامت برگیر و من از تو مفارقت می کنم پس چشم کودک بوسید و بمن سپرد و گفت اکنون نیک دانستی انچه از من بظهور آمد محض صواب و عین حکمت بود لیکن دل از من برکن که برطبق قاعدهٔ ملت خود تفرقه از تو لازم افتاد مگر در عرصات قیامت بعون رب قدیر شاید دیدار تو نصیب گردد اکنون بار دگر با من نه نشینی و روی من نه بینی هرچند بصد الحاح و زاری بسخن در آمدم که زیستن بی جانان محال ست بلکه آب خوردن وبال گفت معاملهٔ دنیا محض بی بود ست و الحاح تو اکنون بی سود که تدبیر را با تقدیر مواصلت محال ست و جمله لذات در معرض زوال

پیش ازین دم مزن و حرفی مگو

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

این بگفت و دفعةً به پیوند هوا گشت ندانم که کجا رفت من ازین اندوه جان فرسا دست برسر و آتش زیر پا داشتم و هرچند باه و زاری پرداختم سودی نه بخشید و بهبودی پیدا نگردید بجز این که ازین فرزند دلبند تسکین دیده و دل میساختم و اکثر بتصور جمال بیمثالش سیل اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که بار دگر در خدمت آن درویش حق اندیش بشتابم و امداد و اعانت باز خواهم بالآخر همدوش ملال و حسرت و همپای اندوه و وحشت

روان شدم صعوبت سفر کشیدم و بر نشان مکان صفوت نشان رسیدم چون بالاے قلهٔ کوه برابر صومعهٔ درویش برآمدم دیدم بموضعے که معبد درویش بود مردے دیگر بعمر قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دارد پیش او رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب سلام گردید و ماجرا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید بعد ازان با اشک گرم و دم سرد گفت شش ماه میگذرد که آن سر حلقهٔ سالکان طریق یزدانی این جهان فانی را پدرود ساخته مرا بجاے خود سرفراز فرمود مگر من از طریق فقر و فنا دور م خصوصًا درین امر معذورم دانهٔ چند از خرماے رطب و دیگر فواکه بکودک بخشید و بامن گفت مرا معاف دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول زنهار صحبت تونگران خود پرستے کنی که نقصان دین و دیانت میگردد و پیش خداوند جلیل وقعتے نداد که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش	سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم بلے	رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب متحیر و درمانده شوی باید که تقوی شعار و دثار خود سازی و براے لذائذ فانیه ترک حیله و اضطراب اجب شماری و تسلیم و توکل بتقدیر بازگذار و افکار دنیاے ناپائدار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را هردم در محل زوال پندار که صاحبدلان گفته اند رباعی

درین سراى فنا فکر افسری هیچ ست	غم گدائی و فخر تونگرسے هیچ ست
بچشم غور اگر بنگری جهان خوابیست	بخواب شادی و غم هرچه بنگری هیچ ست

پس ازانجا بر مزار پرانوار درویش مهرور رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم می خواستم که ازان مقام دلنشین و از جوار مرقد درویش حق گزین جلا شده پامال گرد باد سرگردانی و لگدکوب تردد و حیرانی شوم مگر گردش بخت خردسوز ازان جاسی دل افروز بصحرای پر وحشت انداخت نمیدانستم که بکجا روم و چه کار کنم بعد از برداشتن چندین مصائب و متاعب دانستم که دنیاى دنی

سنی مدار تراز سایهٔ دیوار و بیقرار تر از گردش پرگار ست همان دم بر لوحهٔ دل نقوش ابقای تمنیات اخروی را مرتسم نموده دل را از محبت دنیا بر کندم و آنچه بر سر من گذشته بود چون خواب و خیال از خاطر بدر افکندم ؎

بلعبد و لیست جهان را چه اعتبار نیست … زمین شدیم چه شد آسمان شدیم چه شد

اکنون بصدق دل و خلوص باطن عزیمت و تمنای زیارات عتبات عالیات علیهم الف الف تحیات در سر دارم تا بجاروب مژگان غبار آن جای پاک بر افشانم و خاک قدوم زائران کحل الجواهر دیدهٔ غمناک گردانم این ست داستان پریشانم که از دست خود سامان عیش و نشاط بر باد دادم و اکنون بعالم غربت و کربت افتادم ؎

بجای سبزه انگشت ندامت دید از خاکم … ز بس در زندگی از کرده های خود پشیمانم

داستان حمیده خاتون

حافظ عبد المجید سیاح نقل میکرد که در عنفوان شباب شوق سیاحت در سر داشتم وقتی در شهری گذر ساختم بضرورت توقف مکانی خالی تجسس می نمودم حسب اتفاق بیرون تر از آبادی شهر جای دلپذیر و مسکنی خوش فضا دریافتم سکونت خویش دران مقام ساختم عادت من چنان بود که بعد نماز عشا زود بخواب می رفتم و آخر شب بیدار می گشتم و بعد طهارت بالحان خوش و تجوید و ترتیل بتلاوت فرقان حمید مصروف می شدم شبی حسب عادت مشغول تلاوت بودم که ناگاه بالای دیوار سر انسان نمودار گشت نگاه من بران افتاد از قرینه معلوم کردم که کسی سامع قرأت من ست خبر ازین امر نشدم همچنین شب دیگر مصروف تلاوت کلام مجید گردیدم و همان شکل زنی بالای دیوار دیدم گفتم اگر ذوق سماعت قرآن مجید داری متصل تر بنشین زن مسطور حرفی نزده غائب شد روز سوم باز بر وقت معهود همان طرز زن مسطوره نمودار گشت و فرود از دیوار نشست و تا زمان قرأت در همان حالت وقفه کرد

وباز غائب شد روز دگر که بمعمول خود بعد طهارت بتلاوت کلام مجید مشغول گردیدم باز بهمان آئین و انداز شکل زنی دیدم و این مرتبه بآواز بلند و طرز دلپسند زیاده تر مبالغه کردم و مرافقت نمودم آخر از فراز دیوار بپائین آمده متصل تخت که بران رحل گذاشته مصحف مجید میخواندم نشسته حرفی نگفت و همین که از قرائت فارغ شدم غائب گشت القصه روزی چند همین طریقه مسلوک ماند بعد هفتهٔ دیگر که آن ماه پیکر باز نمودار شد من همچنان بقرائت فرقان جمیل مشغول بودم بعد ختم کلام شریف هنوز غائب نشده بود چون نگاه بران انداختم زنی بود در غایت حسن و جمال که مصور ازل بقلم قدرت نگار نقشی بدیع تر ازان بر صفحهٔ روزگار نکشیده و ماهی منور تر ازان بر سماء الدنیا طلوع نگردیده اشعار بطرز سراپا

ببر کرده لباس ارغوانی / بهار حسن و آغاز جوانی
قدش چون سرو بستان سر کشیده / ز غم آسوده و آفت ندیده
رخش تابان میان زلف پرتاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب
لبی چون غنچه لبریز تبسم / دهانی راه خندیدن درو گم
بلا و فتنه چاوشان راهش / اجل قربان به چشم سیاهش
جبین و عارض آن غیرت حور / نمودی معنی نور علی نور
دو ابرویش بحکم نرگس مست / پی تاراج دل داده بهم دست
نوشته دست قدرت چشم بد دور / دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
چگویم دزدی آن چشم پرفن / که دل بردی بیک دزدیده دیدن
ز مژگان دستگاه ساحری داشت / ید طولی بفن دلبری داشت
هران زخمی که میزد تیغ مژگان / لب او سرنگون کردی نمکدان
حلاوت زخم دل را زان نمک بود / کسی نشنیده شیرینی نمک سود
مسی بر آن فرسوده زیب دندان / چو اختر از شفق در شام تابان
به بینی آن پری در حلقه داشت / که گلها در ره نظاره می کاشت

میان آن درخشان همچو ستاره — دو مروارید و یک یاقوت پاره
غلط گفتم که آن چیزی دگر بود — دو دل را در میان لخت جگر بود
چگویم وصف آن سیب زنخدان — که برده گوی حسن از ماهرویان
بیاض گردن آن غیرت حور — نمودی چون عمود صبح از دور
بتان را پیش آن رخسار و گردن — نبودی چاره جز گردن نهادن
چگویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
نشسته رو برو بر مسند ناز — دو همزاد و دو همراز و سرافراز
نظر تا بر صفای آن شکم داشت — نگه لغزیدنی در هر قدم داشت
ز بس لغزش که رو دادی درین راه — فتادی عاقبت از ناف در چاه
سخن از زیر نافش کفر و شین ست — ز عورت چشم پوشی فرض عین ست
ز ساق و ساعدش جان را جلا بود — ز دست و پاش دل را بیدست و پا بود
حنای پای او را هر که دیدی — بخون خود دل او می طپیدی
چه گویم در سراپایش حیا بود — ز سر تا پا همه ناز و ادا بود

الغرض از نظارهٔ آن ماه پاره تاب در دل و جانم نماند نرمک گفتم که پیش ازین صبر و قرار از دلم بدر رفته بیا و بر دیدهٔ من قدم گذاره

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

تبسم کرده حرفی نزد شوق من از یکی بصد انجامید بی تکلف ساعد سیمین آن نازنین کشیده برابر خود نشاندم مگر بمجرد معاینهٔ تصویر جمال صبیحش از بیتابی دل از دست دادم حالتی عجیب رو داد که مغز هوش از سر باختم و از فرط بیهوشی دست را از پا نشناختم و او دمی مکث کرده باز غائب از نظر گشت ندانستم که کجا رفت ٥

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا ۱۰

شب دیگر که بعد از نماز تہجد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین بوفور کرشمہ و تمکین نازل گردید گویا جانے تازہ در قالب دمید این مرتبہ من دل باختہ بس تملق والحاح ساختہ او را بہ تبسم و تکلم آوردم و از روے تمرن این شعر خواندم ؎

نگویم بہر تشریف قدومت خانہ دارم	غریبم خاکسارم گوشہ ویرانہ دارم
زلفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش ست	خوش آمدی بیا کہ سراپاے تو خوش ست

پس آن دلربا بادای خوش و طرز دلکش حرفی چند کہ بغور در فہم نیاید بزبان راند و باز ہمچنان غائب گشت ندانم کہ چہ گفت و چہ کرد و کجا رفت ابیات

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت	نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت
چو گفتمش کہ بگو چیست وعدۂ وصلت	فگند زلف برخسار و شام گفت و نگفت

پس ہر شب آن ماہ نخشب بوقت معہود جلوہ می نمود و در ہر نزول و ورود روح من از قالب بدر می ربود آخر الامر در تواتر آمد و رفت ادراہم خلوص الفت بہم رسید و نسیم شوق طرفین جنبان گردید پس از مجالست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونہ حکایات و اذکار و پس از ہزار تمہیدات و تکرار عقد مناکحت باین شرط قرار یافت کہ از سر شام آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و دم صبح بملازمت پدر خود شتابد الحاصل بعد از توثیق مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را در آغوش مواصلت کشیدہ سراپای خود را خرمن گل ساختم و خیابان تمنا را از گلہای بوس و کنار و شگوفہ ہای شگفتگی دیدار بیاراستم و ہنوز سفیدۂ صبح ندمیدہ بود کہ آن سیمین تن از پہلویم جدا گشت و ندانستم کہ کجا رفت بقول شخصی ؎

صبح دمید شب گذشت ماہ شبین بخانہ رفت	روی سحر سیہ شود بار باین بہانہ رفت

الغرض ہر روز آن ماہ دل افروز وقت چراغان شمع شبستان عیش بودہ بزم افروز دلنواز یہا گردیدے و قبل از انکشاف سفیدۂ صبح صادق برنگ صبر عاشق از جار مبدی من

> ۵ ماہ نخشب ماہی کہ حکیم ابن عطا ملقب بابن مقنع مشہور است از سحر و شعبدہ از سیماب و دیگر اشیا ساختہ بود و آن ماہ تا مدت دو ماہ ہر شب از چاہی کہ در نخشب است بر می آمد و تا چہار فرسنگ روشنی می بخشید و نخشب بفتح نون و سکون خاء معجمہ و بای موحدہ نام شہری است در ملک ماوراء النہر از نخشب تا سمرقند شش روزہ راہ است و از آن چاہ تا نخشب دو فرسنگ راہ است و این مقنع بضم میم و قاف مفتوح و تشدید

از ین معامله جانکاه از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر شام با نتظارش مردمک دیده را پا انداز راه او می نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز و انداز طریقهٔ آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلبر باوفا مال و متاع کثیر بهم رسانیدم و در اندک مدت چندکس از خدام و حجاب ندمای شیرین کلام ملازم داشتم و مکان را وسیع و بلند تر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را بیاراستم و هر قسم اشیا موجود و مرتب ساختم و مدتی بهزیدتنعم و تکلف شب را بروز و روز را بشب می آوردم تا روزی یکی از همسایگان پیش من آمده بسبیل خیراندیشی گفت از فراست شما حیرت می افزاید که با زنی مفقود النسب و معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری و هواداری و صحبت غیرجنس را غنیمت می شماری مبادا این زن با تو در مقام خدع و فریب درآید و چنانکه در اندک عرصه این دولت و مال بهم رسانیده در چشم زدن برهم نماید بهرکیف از مکر زنان ایمن نتوان بود و بر ملاطفت و محبت ایشان غفلت نباید نمود که گفته اند ؎

بگفتار زن سر نباید نهاد		که نفرین بد بر زن نیک باد	

من سر انکار از ین گفتار بدر زدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد		خدا پنج انگشت یکسان نکرد	

و کلماتی چند چنان گفتم که ساکت گردید چون یکهفته برین ماجرا با نقضا رسید وقتی هنگام شب در عالم نوم غلبهٔ تشنگی بحدی دریافتم دفعهٔ بیدار گشتم بوجه آن نازنین فردی را از خدمتگزاران پیش خود نخواندم و نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بسکه غلبهٔ عطش بحدی یافتم لذت خواب شیرین بر تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آبی می یافتم دفع تشنگی می ساختم آن جمیله کوزه را برداشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب بام و سقفش تا بقعر چاه رسید و مقداری آب برکشید و زبان تفسیده ام از دست نگارین سیراب گردانید مگر بهان دم فکری و خوفی از ین معامله در دلم محظور گشت همچنین بسبیل امتحان روزی

دانه سیب ازو درخواستم طرفة العین چند دانه سیب از دستش یافتم هفته بر ین معامله نگذشته بود که همون مرد ناصح به پیرایهٔ رشک و تزویر درآمده بطرزے دگر نصائح آغاز نمود سخن آخرین او این بود که اگر این زن را دفع نمیسازی سنگے بر شیشهٔ حیات خود می اندازی و مدتے برین نگذرد که زود تر این معامله روشن گردد هر چند او را جواب مستقل دادم مگر در وسوسهٔ عجیب فتادم اگرچه بجز اطاعت و خیر خواهی گاہے از ان جمیله حرفے خلاف قرینه سر نزده بود الا از بیان مظهر اندیشهٔ عظیم بخاطرم ریخت و حسن ظن من بفساد مبدل گشت و خود بخود غباری از طرف او بر دامن دل نشست ؎

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر	همه عاقلان کور گردند و کر
چه تیره شود مرد در روزگار	همه آن کند کش نباید بکار

پایان کار روزی بخاطرم چنان آمد که این شر خیز نگار را از سر خود دفع باید کرد شبی بر فراز مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پائین مکان پا دراز من پیر و پادر بهمان خیال و اندیشهٔ ناهموار بیدار بودم که بیک ناگاه شمشیری برداشتم و بکمال بے دردے و فرط بیرحمی ضربتے بر بدنش انداختم نازنین فی الفور از خواب بر جست و در هوا رفت بصدای حزین قدر بگفت ای آدمی زاد بیدرد و بیوفا قدر من نشناختی آخر بامن نرد دغا باختی همین که از زبانش این حرف برآمد خاطرم از ین فعل بس سراسیمه و پریشان گشت ندانستم که چه کردم و چه گذشت ؎

انچه ما کردیم با خود هیچ نابینا نکرد	در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

آخر در غایت تفکر و هراس بعالم انتشار بالای فرش حصیر که در غلام گردش گسترده بود افتادم و دیده را از ین آشوب جانکاه برهم نهادم چون پاسے از ین معامله گذشت آوازے مهیب رسید و چنان محسوس گردید که کسے استاده حلقهٔ در را می کوبد و صدای هولناک میدهد چون از ین طرف کسے جواب نداد و بند در نکشاد بار دگر بزد و شور صدا بلند گشت

مردم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز مهیب بیدار شدند من از بالای وثاق حکم دادم که زنهار در را نکشائید مگر گوش کنند که این صدای مخوف و هولناک از کجاست در همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود دو کس عصابردار مخمل پوش با عصاے طلائی بشکل مهیب اندرون مکان نمودار شدند مرا از دیدن شان حیرت و هیبتے عظیم مستولی شد با من گفتند که بحکم پادشاه خویش برای حاضر کردن شما مامور شده ایم زود همراه ما بیرون خرام قبل از آنکه حرفی زنم یا نفسے بر کشم بلا تامل با وی براستم دستم گرفته از آن مکان بیرون بر آمدند چون از مقام خود جا گشتم صحراے لق و دق و سبزه زار وسیع و فسیح بنظر آمد از دور پیرے درویش صورت دیدم که خرامان همی آید چون مرا دید بغیر آنکه با هم مکالمه شود پارهٔ خذف از زمین بر داشت و از سر انگشت خود چیزے بر خذف نگاشت و بمن داد و فرمود که هرگاه روبروی پادشاه در آئی این پارهٔ خذف را پیش نگاهش وانمائی اینقدر گفت و از نظر غائب گشت پس مرا عصابرداران بصحراے دگر بردند تا بر لب چاہے رسیدند مرا دران چاه انداختند دمی که در غور چاه رسیدم صدمهٔ عظیم برداشتم و بجز ظلمت و وحشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد ازان که نفس راست ساختم اعضا و جوارح خود را مسلم الثبوت یافتم چشم کشادم دریچهٔ مفتوحه بنظر آمد همین که از دریچه بدر شدم دو چماق بردار سیه پوش دیگر پیش رسیدند دست مرا گرفتند بخشونتے بردند تا بمیدانی فراخ و هموار در آمدم دیدم که صحرائی ست وسیع الفضا صاف و مصفا شسته و رفته هر چار طرف سبزهٔ زمردین و اصناف ریاحین بر دمیده و هر سو خسرو گل در سایهٔ بال بلبل بر کرسی گلبن بصد ناز و تجمل تکیه زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقائق نعمان خیابان در خیابان سوسن و ضیمران بیابان در بیابان میوه های تر و تازه پخته و رسیده رنگ رنگ چیده و پسندیده ندانم که روی زمین بعطر و گلاب پاشیده بودند یا عنبر و مشک تتار افشانده ابیات

زمینش سبز آب و هوا جان فزا		هوایش خوش و سبزه دلکشا	

لق و دق لفظ اول بفتح اول و لفظ دوم که تابع اول ست بفتح دال مهمله بمعنی زمین هموار و بخت که گیاه و درخت نداشته باشد و این در اصل عربی ست و لق بفتح و دق بکسر هر دو بمعنی هموار ۱۲ غیاث

چماق بالضم گرز آهنی شش پهلو و چوبدستے سطبر که سر آن گره دار باشد و مجازا بمعنی آلهٔ تناسل ۱۲ غیاث

	بساطِ گل از سبزه گلشن شده		چراغ گل از باد روشن شده	

تا نظر کار میکرد دامن هامون از عکس لالهٔ حمرا گلگون می نمود و روی زمین از نور افشانی بنفشه و سنبل غیرت سواد مینو بود نسیم بهار هر وقت در اهتزاز و انتشار و از شمیم هوا وسعت میدان رشک صحرای تاتار جداول و انهار و حیاض و آبار رشک تسنیم و کوثر نمودار و هر آبشار گلزار بصفائی آب خوشگوار نمونهٔ جنات عدن تجری من تحتها الانهار ابیات

	زهر سو چشمه چون آبِ حیوان		چراغ لاله هر جانب فروزان	
	بنفشه رُسته و سبزه دمیده		نسیم صبح جیب گل دریده	

در وسط ریاحین و انهار رواقی دیدم زر نگار که بنّایان تردست از سنگ سفید و سرخ و سبز و نیلگون و زرد مرتب و منقش نموده بودند که غرائب نقوش روح پرورش عقل را بدائرهٔ حیرت نشاندند و آب و تاب گلهای صفا گسترش طراوت بر دیدهٔ نظارگیان افشاندند ندانم که نگارخانهٔ چین بود یا نمونهٔ بهشت برین پرده هایش همه مکلل بجواهر آبدار و سقوفش فروش جمله منقش بنقوش طلا کار مسند مرصع و نفیس و نمارق خوش رنگ و لطیف در هر صحن و دالان گسترده که از افراط براقت صفا قدم نگاه نظارگیان هر جا لغزش میکرد دیدم که در وسط ایوان پیر مردی با محاسن نورانی بر مسند پاکیزه نشسته و یک نعش پیش او افتاده و چادری سفید و براق بران انداخته و خیل خیل مستورات خوش منظر با لباس نفیس گرد آن نعش مثل بنات النعش بهجوم آورده همه بآواز بلند گریان و نالان اند و مانند اهل ماتم دستها بر سر و موی پریشان بسیار زند و پرستاران برنگ تصویر پابند سلسلهٔ صد تشویر از در و دیوار و از هر نقش و نگار رنگ مصیبت و غبار کلفت ریخت من که از دور این حالت معائنه ساختم هزار اضطرار بشدت اقشعرار بر خود یافتم و خود را مرده انگاشتم هوش و حواس را بباد گفتم و بمواجهه پیر مرد رفتم پارهٔ خدمت آن پیر روشن ضمیر بخشیده بود و روبرویش انداختم بهمه ملاحظه همین قدر گفت که از پیش من بدر شو که بهر زندگانی من یک آب کردی و بنیاد

حیاض جمع حوض
تسنیم حوض است در بهشت
که بالای غرفها جاری است
رواق
ایوان
نمارق جمع نمرقه یعنی بالش
بنات النعش
نعش
تشویر
قطب
غیاث خیر باد

شادمانی ما خراب در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان قضا و قدر همین یک گلدستهٔ تازه بهار یادگار بود که بخار مصیبت مجروح ساختی و جوهر روح ما را زیر ساق فنا انداختی من از پیشتر این دختر را میگفتم که در هوای آدمی زادگان آبرو مریز که خمیر این کج سرشتان بآب و گل ناراستی و بیوفائی سرشته اند و گلابهٔ این دغاشعاران به بوی بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشنید آخر آنچه دید از خود دید پس آهی برکشید و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز و گداز پرده نشینان فانوس کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند حجاب بارگاه مرا بحال تباه از پیش نگاه دور برند و مانند خس و خاشاک از آن محل پاک بدر کردند دستی بر دوش من زدند که فرسنگها دور افتادم بعد دیری چشم بگشادم نه آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را بر دروازهٔ منزل خود یافتم مسکن و ایوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده بنالش رو بخرابی و ویرانی بر نهاده همه ساز و سامان فروش نقوش برنگ خاکستر و اقمشه و امتعه بخاک برابر شده من که بسخت دل گرفته و از خود رفته بودم بهزار حسرت و حرمان نالان و گریان با دل بریان از آن مقام روان شدم نمیدانستم که کجا روم و سر خود را کجا بر سنگ زنم و از کدام تیشهٔ ناکامی بنیاد زندگانی بر کنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند بزیر اندازم و دمی آمادهٔ این کار می شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم تن بخاک حسرت در داده و دل بر هلاک نهاده شب را بروز می آوردم و از افراط اشتها و تشنگی ثمرات درختان صحرائی چیده و آب کاریز خورده رفع اشتهای می نمودم و شب بریگ بیابان می افتادم و زمین خشک را از باران دیدهٔ تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم ؎

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو	ز سنگ سخت ترم بسکه زیستم بی تو

آخر با کمال تردد و حیرانی و تشتت و پریشانی تا شهر مرشدآباد رسیدم بفرط بیحیائی نامزد بیوفائی گردیده ایام زندگانی بصد حیرانی بسر می برم ذلک تقدیر العزیز العلیم این ست

داستان مصیبت که ظهور این جمله بکروهات و خطا از دست من بی سر و پا بظهور آمده است

	چرخ ما را قابل عشرت ندید	آفرین بر دیدهٔ بینای او	

حکایت

زنی سیاحه که باتفاق انگریزان وارد محفل و در میان مستورات فرنگ در ذکاوت و فرهنگ فائق و غالب بود و سن و عمر از همه زائد داشت بیان کرد که من از قرینهٔ وفا و طریقهٔ بیوفائی آگاه نیستم لیکن انچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشرح خدمت رموزشناسان حاضر محفل ظاهر میسازم که مس بیکاک نام دارم و مسکن من جزیرهٔ ملکاس بوده شوهرم جرنیل مستر هنری جونس صاحب پیشه تجارت داشت کشتی های انواع اجناس و نفائس قماش از جزائر مالدیپ و پیگو و مالوار و جزیرهٔ سیلان و سالون و دیگر مقامات می آورد و هر یک از عمائد فرنگ و امرای شهر و دیار از منازل بعیده بخریداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند در جرگهٔ اکثر انگریزان نامدار شوهرم متمول و مالدار مشهور و آشکار بود و باکثر جزائر مرابع و منازل داشت در مقام خلوص و وفا اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب و هوای جزیرهٔ ملکاس متغیر گشت و شوهرم را مرض مختلف لاحق گردید مصلحت وقت چنان افتاد که چندے بجزیرهٔ که آب و هوا معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود لاجرم جزیرهٔ زنجان مستحسن افتاد که آب و هوا خرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج و ازالهٔ مرض و نیز اجتماع آلات اسباب تجارت از اطراف و جوانب متصور بود الملخص شوهرم بتجهیز اسباب سفر پرداخته با من گفت که مرا درین سفر زمانهٔ قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت انچه زر بداخل تجارت باشد در منزل فلان ارمنی که در امانت و صلاحیت بسیار معتمد و متدین ست امانت باشد عند الضرورت هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود من هم بنظر مصالح امور جداگانه داشتن محاصل تجارت پسند کردم پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش ارمنی رفته جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

مرابع یفتح میم وکسر و حده منزلها وسکا نهاد اعیان

با چند پیش خدمتان هوشیار و پرستاران خدمتگزار و دو دسته مراکب هوا دار با بسر منزل
گذاشت و خودم با معدودی چند در مقام خویش متوقف ماندم صباح و شام باکتساب هنرها
بیرون می شتافتم و روزها بمطالعهٔ کتب انگریزی و دیگر ضروریات صرف اوقات می ساختم زر
مداخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش همان کس فراهم میشد و از آنجا حساب مداخل نقل
شده نزد من میرسید برین نسق مدت هشت ماه سر آمد وقتی ضرورت زرم داعی شد جاریه را
نزدش فرستادم و استدعای زر نمودم چون کنیز پیام من با ارسنی تقریر کرد او در جوابش
گفت که تاجر دم رخصت با من گفته که زر نقد بجز زوجهٔ من بدست دیگری ندهی خود قدم رنجه
و زر از دست خود گیرد چون کنیز که این حرف با من گفت همه تن حرف حیرت گشتم و بی تکلف
بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز است و اعتمادی بلیغ دارد هرگاه مقداری
از زر خواهد تسلیم او کنی که خاطر ازین مطمئن دارم ارسنی قبل جواب این معنی داستان عشق و
محبت با من در میان آورده بی محابا گفت ای جان و جانان من مدت دو سال گذشت
که نگاه من بر حسن و جمال تو افتاده خواب از دیدهٔ من رمیده و دلم بصد آه و درد طپیده است
این حرف را درمانی و این راه را پایانی نمیدانستم تا آنکه فلک تمهیدی شایسته برانگیخت
که شوهرت را بسفر افگنده و تو بی حجاب بمنزل من شتافتی اگر با من سر معامله در آئی و گره از رشته
مقصودم بر گشائی آن زر و هر قدر که در بساط خویش دارم پیش تو گذارم ورنه بعیسی مریم
سوگند که از آن مقدار مثقالی بتو ندهم و چنانکه در فراق خود سوزی من ترا در احتیاج زر مضطر
و پریشان دارم همین که از زبانش این کلمات بر آمد غرق عرق تشویر گشتم و رنگ برو شکستم
و بفرط ملامت گفتم که ای مرد بهر از حیث تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میروی
و سخن بیهوده بر زبان می آری و در امانت خیانت جائز میداری ازین اراده هوشیار
و از خواب غفلت بیدار باش خداوند جبار سزای این گفتار زود تر در کنار تو گذارد ارسنی
گفت ترا دین و ایمان خود میدانم پیش ازین دو سال میگذرد که روزی بر هوادار سواره میرفتی که

بدر سیمای تو دیده ام هلال وار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بیواسطه
جمال تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد الحاصل دانستم که
بدون ظهور فساد حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم برجست و دست بدامنم آویخت
من خود را درکشیدم کنیزک که همراه من بود اعانتی نمود بصد کوشش و کشش از دست آن مرد که
خود را رها ساختم و عجالةً بسوی مسکن خود شتافتم و همه روز بحیرت و سکوت درگذرانیدم
روز دگر بپیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ماجرای خود
شرح دادم قاضی چون چشم بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان راند و گفت زر تو
از آن ناحق شناس بوصول رسانم و زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش گردانم بشرطی که یکشب
همکنار و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تو از جادهٔ شرع پا بیرون گذاری و
چنین حرف خلاف عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر بودی
بدولت اعانت تو زر خود می گرفتم پس عجالةً از پیش قاضی دلگیر و پریشان بیرون آمدم و دم
صبح بمنزل کوتوال رفتم و سرگذشت ماضی از حال ارمنی و قاضی با کوتوال گفتم کوتوال مرد
جوان و حسن پرست بود همین که مرا دید بس عقلش تباه گردید دل از دست داد و بصد حیله
بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر چنانکه صلابت
و هیبت من مشهور است تو نیک می شناسی تا زر بدست تو نخواهد آمد این ارمنی را از دست
من ایمنی نخواهد بود الّا آرزو دارم که شبی شمع کاشانهٔ من باشی و اینک یک بوسه روح پرور

بنوازی ـ ع

	چیدم گلی ز بوسهٔ آن نوبهار حسن	ممنون فرصتم که درین بی تکلفی

از قیل و قال کوتوال خاطر شکسته و دل خسته بیرون برآمدم و بمسکن خود رفتم آن روز نیز بصد
ملال گذشت پس دو روز تأمل بکار بردم و با خود غور کردم که این کسان با وجود سابقهٔ
معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدر الصدور باید رفت و ماجرای خود را

باید گفت که او مرد جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده سرد و گرم روزگار چشیده است شاید ره بجائی برم و آبی بر روی کار آرم لاجرم قبل انکشاف سپیدهٔ صبح سوار شدم و بمنزل صدر الصدور درآمدم دیدم که تنها بگوشهٔ مکان بر کرسی نشسته کتابی در دست دارد من بمواجههٔ او درآمدم مرا دید بعظمت بنشانید و گفت امروز خلاف عادت ترا اینجا پرسم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم ماجرائی دارم که اظهارش متعذر و هم اخفایش متعسر گفت خیر باشد پس داستان ناهمواری ارباب روزگار از ابتدا تا انتها شرح دادم دمی ساکت ماند بعد ازان گفت خطا کردی قصه طول دادی و زر کثیر در معرض تلف انداختی و این معامله را چندان اهتمام بلیغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضای احباب و عکس رای اولو الالباب میدانم الا بهمان شرط معروف ؎

همه نقود ترا نبید و بیست و چاره کنم	بشرط آنکه شبی روی تو نظاره کنم

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هر گاه مردم دیگر هجوم آوردند آهسته برخاستم و مایوس بصد گوش صد افسون بمنزل خود شتافتم و تمام شب با خود اندیشه ها داشتم که کمال بی حمیتی ست که این ارمنی چندین زر متصرف شود قاضی و کوتوال و صدر الصدور خلاف دستور با من استهزا و سخریه کنند و من همه نقصان بردارم بالفعل حیلهٔ عجیب باید انگیخت که هم مال و زر خود حاصل شود و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پس نجاران و حدادان را طلب داشته گفتم که صندوقی گران و طویل و عریض مبنی بر چهار خانه که هر یک دری جداگانه دارد بکمال استحکام علی الفور تیار سازند هر گاه ازین کار فارغ شدم بخانهٔ ارمنی عیار رفتم و بفرط شگفتگی گفتم ای یار مهربان وای جان جهان ؎

دل را بدل رهی ست درین گنبد سپهر	از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر

اکنون محبت تو اثری در دل ما ریخته و خاطرم جهت ملازمت تو ولوله انگیخته چون صبر و قرار بخود ندیدم اینک بدر تو رسیدم اگرچه این معنی بر نفس خود گران ست الا آرزو دارم که هر گاه

سه ساعت ازین شب بگذرد در کلبهٔ احزانم قدم رنجه کنی که اسباب عیش از نقل و شراب و فواکه و کباب مهیاست ارمنی ازین مژده جان تازه یافت و دیده و دل بر وعده گذاشت چون از خانهٔ ارمنی برآمدم بحضور قاضی درآمدم و بفرط تعظیم و تملق این شعر خواندم ؏

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم		گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم	

بمصلحت وقت خندان و خوش بار و وکرشمهٔ دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که سرگشتهٔ وادی این تمنا بود ازین کلمه سخت خرم گردید حاضران را رخصت داد خود با من رسم اختلاط آغاز نهاد گفتم ای قاضی حق شناس دو چیز تو مرا خوش افتاده یکی حسن مقال دوم جمال باکمال لیکن بشرطی با تو معامله کنم که بر سر انصاف درآئی و داد من از ارمنی بستانی و چنان تدبیر کنی که آن ناهموار پیش صغار و کبار رسوا و شرمسار شود قاضی ازبس خرم و راضی شد و گفت هرچه فرمائی بجان منت دارم بلکه جان در قدم تو افشانم پس گفتم منزل من جای خوش و خلوت دلکش دارد چون پاسی از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه آدم من کرد تا مسکن من نیکو بشناسد چون غلام بازگشت قاضی بتمنای آمدن شب و رفتن روز منتظر نشست پس از انجا نزد کوتوال آمدم و گفتم ای جان جهان ازان روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبت و رهین الفت تو ساخته ام اکنون ؏

می نزاد و چه گنم انچه درآوند دل است		دل ترا می طلبد دیده ترا می خواهد	

هرگاه لیلای لیل زلف مشکین بر کمر پیچد و شاهد شب طرهٔ عنبرین را بهم تاب گرداند از قدوم بهار لزوم منزل ما را رشک گلزار نمائی کوتوال بهزار تمنا سر تسلیم خم ساخت و وعدهٔ قدوم بر نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان از در درآمدم و گفتم حاضر حضورم که تدارک مافات بحسن خدمات بجا آرم که فرمان بری ارباب ثقات متمم خیر و حسنات است و موجب مزید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن ما بقدوم محبت لزوم مخزن عیش و سرور نا معمور گردد

ودر ضمن آن مصالح چند اسور بظهور آمد شعر

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صدر الصدور این بشارت را مهر ابشارت دانست الغرض آمدن او بعد نصف شب قرار دادم و در منزل خود نهادم و اسباب معاشرت نو بنو مهیا ساختم صندوق موصوف که از پیشتر در گوشهٔ باغ مرتب نهاده بود بر کنار حوض جلسهٔ معاشرت قرار دادم و الوان گلدستها با عطر و برگ پان بر موقع خود نهادم و کنیزان را چنین تعلیم دادم که هرگاه بطور خود اشارت کنم از شما یکی در را بزنید و مضطربانه باین طرز خبر دهید که برادر شما می آید القصه بعد افهام و تفهیم کنیزکان همه بجای خود منتظر نشستیم چون سه ساعت از شب بگذشت ارمنی بیتاب بدر رسید و در را کوفت دانستم که همون دکه است بتعظیمش بدر خرامیدم و دست او را گرفته بر مسند بنشانیدم و پیاله از شراب خالص بدست او دادم و از روی تملق این شعر خواندم شعر

پیاله نقش دگر زد برخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بی تکلف جام در کشید و خود هم جامی پر کرده بمن داد من پنهان جام را بجای دیگر ریختم و با او باختلاط در آمیختم تا آنکه مکرر جامها پیمودم و او را خراب و بد مست نمودم او زنهار شرابی باین حدت نخورده بود دفعةً بقلیان مستی بحیر از راه هستی گشته سر اختلاط بدر آورد که ناگاه صدای برخاست نگاه کردم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب شتابان در رسید و گفت برادرت اینک بر درست جمعی از احباب همراه دارد ارمنی دستپاچه شد و با من گفت اکنون چه چاره که ازین آفت کناره جویم او را دلداری نمودم که برادر من همین لحظه سر خود گیرد تو لختی درین حجره پنهان باش پس آن مرد را در حجرهٔ آن صندوق در آوردم و قفل محکم زدم چون خاطرم از ارمنی مطمئن شد با کنیزکان بر سر شهزاده با کو شتم از غوشک زدن در آمدم و خنده ها میزدم هرگاه پاسی از شب گذشت قاضی وارد گشت کنیزی را گفتم بشتاب و زود در را بگشا و خودم تا بیرون در باستقبال بر آمدم که مرد فقیه و دانشمند بود دست قاضی

گرفته بصد عظمت بر مسند نشانیدم و عطر حیدالرایحه از دست خود مالیدم و الائچی و برگ پان پیش نهادم و ابواب رمز و کنایه بکشادم آخر الامر شراب نغز در زجاج سبز بحضور قاضی نهادم و آن شرابی بود که چند سال خماران پر تکال پرورده بودند طرفه حدت داشت که اگر از دهن شیشه فرو میریخت لب پیاله از حرارت تبخاله ها می انگیخت قاضی را دل انکار نمود گفتم که شراب اهتزاز روح کند و بشره را نضارت بخشد و حرارت غریزی را فروزد و این اشعار بر زبان آوردم

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم	یا لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینک من و آفتاب حاضر

پس ازان اداهای چند بکرشمهٔ دلپسند کردم دیدم که عقلش زائل و طبع مائل شد زود بر جام و پیاله بصد تکلف پر ساختم و تا لب قاضی بردم و بخندهٔ نمکین و لهجهٔ شیرین این شعر خواندم شعر استاد

اگر پیالهٔ رنگین بدست یار بود	ضرورست که صوفی شراب خوار بود

قاضی را لامحاله لب انکار بسبت پیاله را از دستم بر گرفت و بیک جام سخت بدمست گشت و با من باختلاط و نشاط در پیوست داد ای مستانه مثل مخبط و دیوانه آغاز نهاد و سرمایهٔ تقوی و صلاح بیک پیاله راح مروح الارواح برباد داد شعر

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

درین معامله بودم که بیکبار ناگاه صدائی بلند شد و کنیزکی ترسان و هراسان خود را بمن رسانید و مضطربانه گفت برادرت مخمور با جماعهٔ از دوستان بر در موجود ست من خود را به تصنع مضطر ساختم قاضی مرا متغیر دید سخت اندیشید و گفت اکنون چه باید کرد مردی ناموری غیور و دانشمند مشهورم مبادا درین وقت مرا با لزام در گیرند من او را تسکین دادم و گفتم ایشان را همین زمان رخصت کنم و با تو بمعاشرت بنشینم تو نفسی چند درین حجره تکلیف کشی و خاموش بنشینی قاضی این معنی را بسیار صواب مسئله بی جواب انست بی تکلف اندرون حجرهٔ صندوق درآمد

له زجاج بضم اول و دوم جیم عربی آبگینه که هندی کانچ گویند و بمعنی شیشه گردان عرق چو پیکنند نیز آمده ۱۲ غیاث اللغات
ئله پرتکال بالفتح و تا و راء قافی و کاف عجمی نام ملکی و قومی از فرنگ که شراب سیمه آنجاست
و نوعی از شراب که بعد از نوشیدن بآرامیدن حاصل شود ۱۲
ئله مروح الارواح بضم میم و فتح را مهمله و تشدید واو کسی که روحها را شاد کند راحت و نشاط و آسایش دهنده و خوشبو دار کننده ۱۲ غیاث

در را استوار فرو بستم و بانتظار کوتوال نشستم و با پرستاران بخنده و بازی پیوستم که ناگاه
کوتوال هم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم رندی و عشاقی حریف مغرق و پوشاک
زرطراز با صد ادا و انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سرمه بچشم کشیده بنظر در آمد از لب دروازه
تا کنار فرش دست بدست نهاده خرامان تا مسند آوردم و بتکریم بنشاندم اول
عطردان و الایچی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات داری
اینک شراب جید و صاف در شیشهٔ شفاف حاضر پس شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین و ادای شیرین سرور خاطرش دو بالا افزودم کوتوال
بی قیل و قال شیشه بر داشت و از سر جوش در کشید و با من برسم رمز و ایما آغاز گردید درین ضمن
کنیزی سراسیمه در رسید و بانگ برزد که هوشیار شو که برادر تو می آید هم و هراس بر قلب کوتوال
استیلا یافت دفعةً رنگ دو دریاخت و گفت هیهات هنوز خاطرم از هیچ طرف خط و نشاط نه انگیخت
که دفعةً سنگ تفرقه بر شیشهٔ جمعیت ریخت من هیچ از جا رفته او را بر آوردم و بسبیل تسلیه گفتم که (یعنی دلهی ۱۲)
یک سر موی تو بهزار برادر ندهم الا این وقت مصلحت آنست که تو ساعتی در حجرهٔ که بتو نشان
دهم ساکت و صامت در آئی که من بحیلهٔ شائسته همین زمان برادر را تودیع کنم قصه مختصر کوتوال را
در سوم خانهٔ صندوق جا دادم و قفل سنگین بر آن نهادم و با کنیزکان بلهو و طرب افتادم
بعد نصف شب صدر الصدور وارد شد چون مرد مسن و عالی جاه و شاعر ادیب و شریف
بود مقدم او را بمزید اعزاز تلقی نموده بانواع عزت پیش آمدم و بر وسادهٔ پاکیزه بحرمت
بنشاندم و الوان گلدسته و ریاحین و تفکهات لذیذ و ملک چین پیش نهادم و اصناف
عطر جید الرایحه و دیگر مشمومات طیبه از دست خود مالیدم بعد ازان موافق مزاج پیاله های
بلور و زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط مهیا
ساختم و سازهای هر ولایت بچند طرز و طریق نواختم و طبع صدر الصدور را بغایت مسرور ساختم
پس ازان گفتم که مذکور شراب و کباب اگرچه خارج از آداب مگر اهل مذاق گفته اند شعر

دو نعمت ست ز بالاترین نعمتها　　شراب خوردن و بر پای یار غلطیدن

آخر الامر پیالهٔ فغفوری بشراب انگوری پر گردانیده بر طشتری زجاج گذاشته و بسرپوش
خوش رنگ مستتر ساخته و بگلهای خوشبو آراسته بکمال نزاکت و صفائی و فرط لطافت
و خوشنمائی به تبسم نمکین و ادای رنگین پیش او بردم و بلهجهٔ خوش و طرز دلکش گفتم که در محفل
ارباب سخا ذوق شراب و کباب کیفیتی دو بالا دارد در جواب گفت که بر عارض رنگین
و لب شیرین و خال نمکین تو آنقدر شیفته و فریفته ام که ذوق و شوق دیگر از خاطر بدر رفته
و این شعر بخواند ؎

نعمد میکده در بوس و کنار است بیند　　اینجا لب ساغر لب یار است ببینید

گفتم این نه آن شراب است که طبع را منغص کند بلکه رایحهٔ او قوت قلب و تفریح روح افزاید و
اعضای رئیسه را تقویت دهد حکمای فرنگ اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده فوائد آنرا
متواتر تجربه کرده اند قدری گفتم و ساغر بلورین لبریز کردم و بر دستش دادم و این شعر خواندم ؎

جام را بر کف دست تو نشست دگر است　　ید بیضا دگر و دست تو دست دگر است

تبسم کرد و گفت سوگند بجان تو که امروز از دست تو می میخورم پس جام در کشید و فی الفور شوریده
و سرخوش گردید بعد از آن دست باختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت من از کج ادائی
اختلاط میکردم و اندک اندک باو نزدیک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کنیزک هوش باخته
شتابان و سراسیمه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل ع ای بیخبر چه نشستی چه برخاستنی
اینک برادر تو شمشیر آهیخته غضبناک می آید من بمجرد دریافتن این خبر خود را بتکلف مضطر ساختم
صدر الصدور چون این ماجرا شنید سخت بر خویشتن لرزید و گفت مردی جلیل القدرم مبادا
برادرت با من بعداوت درآویزد و خاک مذلت بر سر من بیزد باید که مرا زود در گوشهٔ پنهان
بنشانی و بآب تدبیر آتش فتنه را انطفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده پیش نظر نیست
که ترا در آن آسایش باشد الا درین عجلت مصلحت بجز این نیست که در صندوقی خالی

دمی توقف کن القصه صدر الصدور را در چهارم حجرهٔ صندوق در آوردم و قفل زدم و با پرستاران تا دم صبح در خنده و مزاح بسر کردم چون صبح صادق بر دمید صندوق را بر عرادهٔ[53] اسپان قوی هیکل بر بستم و بحضور نواب گورنر جنرل بهادر بتظلم رفتم نواب را چنین صورتی عجیب کمتر از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام تر از اول تا آخر ظاهر کردم گورنر قبول نساخت و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از ان گفت که در حق قاضی و صدر الصدور چه حرف میزنی که هر یک عقیل و در دانش و فروع و اصول معقول و منقول بعدیل و هر گونه مستوجب تعظیم و تبجیل اند علی هذا القیاس کوتوال و ارمنی را وثوق بلیغ در سرکار کمپنی ست بالآخر متصل صندوق کرسی نهادند گورنر بران نشست پس اول سر حجرهٔ ارمنی بگشادم ارمنی از صندوق بر آمد مست استغراق از خمار شراب بی شعور و اعضا از حس و حرکت مجبور پس حجرهٔ یک یک بگشادم کوتوال و قاضی و صدر الصدور همه یکباره در نظر گورنر در آمدند او دست حیرت بر دندان و حضار محکمه تا متحیران پس گورنر جواهر علی ناظر را بخانهٔ ارمنی فرستاد تا تمام اثاثه او بنظرش در آوردند و هر قدر زر مداخل تجارت بود فراهم یافتند جمله بمن دادند و کتابتی موافق ضابطه نویسانیدند داستان رسوائی و بدقماشی در هر شهر و دیار مشهور و آشکار گشت و هر چهار کس را بمیعاد چند سال بحبس دادند و مرا رخصت کردند من بجای خویش باز آمدم و در همان ایام قبل مرور هفته سامان سفر مهیا ساختم بعزیمت جزیرهٔ زنجان[54] پرداختم این ست سانحهٔ من غالب که چنین واقعه کمتر از ارباب معامله گذشته باشد الحق که حرف وفا

از لوح دلها شسته اند و تخم صدق و صفا در مزرعهٔ دنیا کمتر سرشته‌ه

	در روزگار مهر نماندست با کسی		ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حکایت ملکهٔ مهربانو

میرزا مغل یکی از عمائد فیض آباد در فنون سلاح بازی و نیزه اندازی از سائر اقران خویش

[53] عمرزاده بعین مهمله و دال مهمله است ۱۲ بهار عجم

[54] زنجان از اقلیم چهارم است آب و هوای خوب دارد در آنجا کوهی است که در روی زمین جائی بلطافت آب و هوای آن نیست گیاه آن از جمله ریاحین است در آن ولایت سرشته می باشد ۱۲ غیاث اللغات

کوی مسارعت ربوده بود نقل میکرد که روزی در کثرت واستعمال فنون سلاح بازی مصروف بودم که جوانی وجیه ملباس فرو لیستی وارد شد گرد اندوه وملال بر چهرهٔ او نشسته و پشتش بزخم شمشیر مجروح گشته پیش من استاد و زبان سوال برکشاد گفتم عجب باشد که تو باین حیثیت و وجاهت ذلت سوال بر خود میکشی و رزق بیاز وی مشقت نمی جوئی چون دیدم ظاهر حالش پریشان و زخم عجیب بر پشتش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر چگونه بر پشت خوردی اگر این راز و اشگاف برگوئی ترا از زر بدهانم جوان الحاح کرد و آب در دیده بگردانید و گفت اگر ماجرای من خواهی شنید هیچ نخواهی داد بلکه از پیش خود بدر خواهی نمود چون اصرار و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگرچه مصلحت نمی بینم لیکن بالاجمال میگویم که از بدو سن تمیز سواری اسپ و لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات بسیر و شکار می پرداختم وقتیکه در عمر پانزده سالگی بر عادت خویش مصروف بشکار بودم ناگاه آهوی رعنا و خوش پیکر از پیش نظر گذشت هرچند دنبال او مرکب تاختم او را نیافتم طرفة العین از پیش نگاه غائب گردید و در غاری تاریک رسید من اسپ بر لب غار گذاشتم و خود را در آن غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتم که از صدمهٔ آن بیهوش افتادم بعد از آن که چشم بکشادم دیدم که در پهلوی غار تنگ و تار دریچهٔ مختصر آشکار بضیق و تکلیف از آن در گذشتم میدانی وسیع و خوش هوا و مرغزاری بدیع و روح افزا بنظر درآمد متصل دروازه عورتی چند باروی آفتاب و گیسوی مشکناب لباس فاخره در بر بمعجز زرین بر سر استاده اند ابیات

همه فربه سرین و موی میان	از خرامش میان شان بزیان
دُر و یاقوت شان بگوش بسی	لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان	زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن	پارسا سوز بلکه توبه شکن
غمزه تان غارت خردمندان	تشنهٔ خون آرزومندان

الحاصل چون مرا دیدند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تحیر افتادم قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارا می بردند و اظهار خدمت و پرستاری میکردند من برخوبی زنان خوش لقا و نضارت صحرای ولغزا آنچنان محو بودم که خبر از خود نداشتم که کجا می روم بعد از انکه مقداری صحرا اسے ساختم دروازهٔ دیگر پیش نظر یافتم و این زنان که همراه میرفتند همه مرا بر لب دروازه بگذاشتند زنان دیگر بهتر از پیشینه پیش آمدند و دست من بتعظیم بوسیدند و بتکریم و ملاطفت مرا می بردند چون قدمے چندے کردم این زنان از من جدا شدند و عورات دیگر که از انها در حسن و جمال زاید الوصف بودند پیش آمدند و هر یک مرا بعظمت برگرفتند و بکمال الفت می بردند من هم بتماشای عجائب قدرت الهی از خود میرفتم و از فرط سرور شکر خدا می گفتم تا آنکه خرامان خرامان در بوستان دلکش در آمدم دسته دسته گلهای رنگ رنگ از الوان ارغوان و سوسن و تختهٔ تختهٔ اصناف نسرین و نسترن بر دیدهٔ نظارگیان گلشن پرند حیرت بر بسته و گلهای هر فصل و غنچه های هر موسم همه یکباره بشگفته اشجار میوه دار اقسام انگور و انار به گران باری اثمار هر بار در تواضع و انکسار و نونهالان چمن با شاهدان سبزه رنگ در جلوه گاه ناز همه وقت همکنار و مرغان نغز پر در ختان سبز هر سو در نغمه سرائی و عندلیبان شیرین نغمه بگلبانگ خوش هر طرف در رنگین ادائی پس زنان نازک اندام بهزاران لطف و اهتمام مرا با خود می بردند تا قصری رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون بپای کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون خرامیدند و مرا بشگفتگی تمام استقبال کردند و این زنان در حسن و ملاحت بر همگنان فائق و غالب بودند و یکی زیاده تر از دیگری دلبریها مینمودند ابیات

پرے پیکر بتان ماه رخسار ‏ شکر لب گلرخان سرو رفتار
بقامت هر یکے آزاده سروی ‏ خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگ شان شیرین چو شکر ‏ معطر تر ز بوی مشک و عنبر

پس انواع تجلیل و تعظیم بجا آوردند و برابر زینهٔ قصر زنان دیگر مرا بعظمت برگرفتند و تا انتهای

زینه بصد تکلف بر دند چون با[ ]ی قصر رسیدم مکانی شاهانه دیدم بکمال لطافت و تزئین آراسته و فرش زیبا از اطلس و دیبا بران گسترده و تختی مرصع دران نهاده و وسادهٔ زرین با تکیه های ابریشمین بران گذاشته و زنی لبس محتشمه در غایت حسن و جمال و غنج و دلال بر تخت مرصع نشسته که از همه عورات مسبوق الذکر در حسن و خوبی تفوق داشت و تخم حیرت در مزرعهٔ دلها می کاشت لمعان شوکت و عظمت از چهرهٔ او می دمید و انوار صباحت و وجاهت از عارض او می درخشید لاله رخساری که سیب ذقنش هنوز آسیب دندان نکشیده دسمن بری که بر گل رخسارش شبنمی از لب تمنا نه چکیده ابیات

گلستان ملاحت را گلابی　　سپهر سلطنت را آفتابی
رخش آئینهٔ روشن تر از ماه　　نگارین پیکرے کلک ید الله
نهال روضهٔ حسن و جوانی　　زلال فیض و آب زندگانی
گل از شرم رخ او زرد گشته　　تن از کافور در عنبر سرشته
شدی خال عذارش حیرت افزا　　که بر آتش سپندی چون کند جا
چو لعلش خنده سر کردی نهانا　　گهر تر میشدے در قعر دریا
رخش آئینه گردن دستهٔ عاج　　پری رویان بآن آئینه محتاج
دو چشمش آهوے صحرای لاله　　یکی ساقی یکے دیگر پیاله
بهر جانب که دیده باز میکرد　　نگه پامال خیل ناز میکرد
فراز بینی آن نخل مقصود　　مقوس ابروان وسمه آلود
دمیده بر خلاف رسم و آئین　　دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
کفش چون آفتاب آئینه نور　　شعاع آفتاب انگشت این حور
زنافش آرزو ببریده امید　　بچاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه بیگاه　　چو صید تشنه بر پیرامن چاه

غنج بضم معجمه و نون ساکن و جیم آخر ۱۲ منه
و دلال بفتح مهمله و لام مشدد ۱۲

ببرج عصمتِ آن دُر ناسفت	دو ماه نو شده با یکدگر جفت

چون مرا دید از مسند برخاست و پیش خرامید و گفت مرحبا مرحبا خوش آمدی و صفا آوردی

ای آمدنت باعث آبادی ما	ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما

دانستم که ملکهٔ این مکان جنت نشان همین ست پس مرا بتعظیم تمام بر مسند بنشانید و خود با آن
بنشست عورانی که مرا با خود آورده بودند همه بقرینهٔ پرستاری و اهتمام خدمتگزاری صف صف
بصف استادند من بمشاهدهٔ آن مکان بازینت و زیب نظارهٔ زنان لطف و غریب خبر از
خود نداشتم ملکه برای تفریح طبع و ازالهٔ کسل راه باوردن شربت آبی اشاره کرد پری و یاران
سلیقه شعار بحکم ملکهٔ مهرنگار بتردستی تمام شربتی بفواکه طیبه عطیر و لذیذ ساخته و عرق خوشبو
بر آمیخته بلکه از قطرات گلاب خساره مکرر معطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و
رعنائی پیالهٔ بلورین بدست من داد از دست نگارینش دم آبی خوردم و روح را تر و تازه
نمودم و حواس پریشان برجا آوردم بعده شربت باقی بطور ساقی خود از دست برگرفتم
و بدست نازنین دادم ملکه تبسّم کرد و بمزید نزاکت چند قرطهٔ از شربت خورد و اول حرفی که
از زبانش بر آمد این شعر بود

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ ما را	بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را

پس ازان ملکه راز تعشق و حقیقت رفتن خود در صحرا بشکل غزال بهوای من شرح داد
و آئین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانی پرستارانش خوان طعام پیش من آوردند و
سفرهٔ لطیف گستردند گفتم که گاهی تنها نخورده ام شما هم باتفاق تناول کنید ملکه اعراض کرد
و گفت من بهمراه دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطی که با من عهد بندید که همین جا باشید و از ما
مفارقت نسازید و راز ما بر ملا نکنید زیرا که خمیر آدمی زاد از آب و گل بیوفائی سرشته اند
مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان دارم از ته دل فرمان بردارم بلکه برین
حجت خدا و رسول درمیان می آرم فی الفور دوات و قلم برداشتم و عهدنامهٔ موثق نگاشتم

و مهر بران زدم ملکه صندوقچه بر کشاد و کاغذ مسطور دران نهاد بعد ازان دستک زد دروازه مفتوح شد دو کس با اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بربستند بعد از تمام مجلس عقد آفتاب رویان آفتابه آوردند و آب بر دست من ریختند و سفرهٔ پاکیزه و نفیس گستردند و اقسام و الوان غذا برچیدند من باتفاق آن نازنین تناول طعام پرداختم و ساعتی جان را بکلمات شیرین نکات نمکین او متلذذ ساختم چون نوبت بسترِ حجت رسید آن گلرنگ را تنگ در آغوش گرفته شگوفه های بوسه از عارض رنگین او برشکستم و دست در گردن آن نسرین تن حمائل کرده از گلبرگ تنش از بار مراد برچیدم و تا طلوع سحر با آن رشک قمر هم آغوش ماندم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

چون صبح دمید بحمام رفتم زنان خدمتگزار لباس لطیف آوردند آنچه نفیس و مرغوب بود پوشیده زیب اندام ساختم الحاصل هر چیز که مطلوب خواهش دل میگردید از حکمش همون لحظه مهیا میگردید ابیات

چه فرخ روزگاری باشد آن روز
که گردد همنشین یار دل افروز
همه سرمایهٔ عشرت مهیا
ز موج شادمانی دل چو دریا

پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاطفت می نمودند بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمتها می نمود و هر لحظه موالفت یکدیگر می افزود الغرض همه روز در افزایش محبت و تمام شب بانواع عشرت می گذشت و هر دم سامان بهشت پیش نظرم جلوه گری گشت طریق خود برین طرز و آئین نهاده بودم که از صباح تا پاس روز همپای ملکه گلرخسار بگلگشت بساتین و انهار لطف زندگانی حاصل میساختم و آخر روز بصید و شکار غزالان صحرا می پرداختم و شبانگاه که در صحبت آن قرة التاج صباحت می نشستم بجواهر کلمات آبدارش گوش راز پور می بستم ابیات

همه روز گلگشت باغ و بهار
همه شام مصروف بوس و کنار

نه فکر معیشت نه ذکر ملال | مهیا همه وقت لطف وصال
دلم بود مشغول محبوب بس | نه فکر جهان و نه پروای کس

از فرط محبتش یاد خانمان خود از خاطر خود بدر ساختم و ایامے چند بعیش و کامرانے زندگانی ساختم روزے ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال دارے یا زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحتے تجاهل بکار بردم و انکار کردم بعد از مبالغه او گفتم البته مادرم در قید حیات ست و پدرم در روضات جنات گفت مدتے میگذرد که رخت سفر طرف وطن نکشیده و قدم مادر و روی عزیزان ندیده اسپے باد رفتار از طویله ما در یابی زود بمنزل خود بشتاب که مادر و اعزه تو در انتظار ملکه در عالم اضطرار خواهند بود لیکن از دو سه ساعت زیاده اگر مکث خواهید ساخت مرا بس افسرده بلکه مرده خواهید یافت همان دم باشاره ملکه عالی گهر اسپی پری پیکر طاؤس منظر با زین و ساز مرصع و یراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران برنشستم همانا مانند طائر نگاه سیه چشمان در پرواز و برنگ آهوی رمیده صحرائی در تگ و تاز در آمد الحاصل بر محبت و الفت ملکه نازنین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتم ملکه از پیشتر مال و متاع بسیار بخانه من فرستاده بود دیدم که بکمال تکلف و تزئین خانه را آب و تاب بنای تازه داده اند و متاع و اسباب از جا بجا نهاده و اقمشه نفیسه بمحل مناسب گذاشته همه اعزه خرم و خوشدل بودند و انتظار قدم من مینمودند خرم و خندان با اقربا و احباب در پیوستم و مجملے از سرگذشت خود بر گفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان سیر و چندان توقف و دیر نگشته بود که ناگاه یاد مجالست و شوق مکالمه ملکه ماه رخسار دل را بیقرار ساخت علی الفور از جا برخاستم و اسپ را تیز تر تاختم طرفة العین بمنزل ملکه رسیدم او را دیدم که نیم جان بر فراش کلفت غلطان بود و بمزید اضطرار انتظار من مینمود اول بملاطفت و دلداریش پرداختم و بکلمات رنگین خاطرش را شگفته ساختم پس ازان بر بستر استراحت

ط تجاهل با وجود دانستن خود را نادان وانمودن ۱۲ غیاث اللغات

آرمیدم

آرمیدم و همه شب بآن عشوه طراز بصد لطف و انداز هم آغوش ماندم و هر لحظه دست
بآن شاخ گل زده شگوفه های می چیدم المختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاهگاه اجازت می گرفتم
هنگام فرصت بخانهٔ خویش میرفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بے اندازه
بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بتازگی استحکام میداد یاران روزگار
که مرا در اقتدار و کامرانی دیدند زیاده تر هواداری و اخلاص می نمودند بقول شخصے

چو زر باشد ز هر سو هر کسے یارانه می آید | بروز تنگدستی آشنا بیگانه مے آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا پنجروز توقف می ساختم بعد از ان
که بطرف قصر ملکه عنان عزیمت می تافتم او را در عالم اضطراب برنگ بسمل می یافتم و همین که
صدای من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر بحقیقت دل تو با من سازگار ست
خود را نیز اینقدر مفارقت خوشگوار و هر بار این شعر میخواند

همان منم که بهم آغوش کرده مارا | چه کرده ام که فراموش کرده مارا

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و باظهار فرمانبرداری بتسکین
خاطرش می پرداختم تا آنکه اعزه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا پابند دام مناکحت
سازند و در بلای تازه دراندازند من که ازین معنی نفور بودم سخت ابا و انکار نمودم لیکن
بعض احباب حیله های عجیبه برانگیختند و آن چنان شوقی در دل من ریختند که همان دم نزد
ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقربا بزعم رغبت من میخواهند که مرا اسیر سلسلهٔ تزویج سازند
دلم ازین کار سخت نفور ست و طبع من بس مجبور تو درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه
ارشاد می نمائی جواب داد که اگرچه میدانم که صورت این مقدمه هیچ در پیچ ست مگر بیش
رضای خاطر تو دخل من هیچ هیچ خیر ما را هم یاد داری و از خاطر خود فراموش مگذاری
چون شمه رضای خاطرش دریافتم با زنے از همسران خود نکاح ساختم ملکه علی الاتصال
زر کثیر بمسکن من میفرستاد و بار گران منت بر گردنم می نهاد بعد دو سه روز که باز بمنزل

ملکۂ دلنواز رفتم دیدم کہ بر بستر ناتوانی بصد پریشانی افتادہ و دل بر ہلاک نہادہ چون
صدای من بشناخت جانی تازہ بقالب خویش یافت و گفت اگرچہ بعد دو سہ روز آمدی اما برای
رضای تو این ہم قبول ست ازان ولت وصال ہمین قدر وصول واین شعر بخواند شعر استاد

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بہر خوشنودی یار فرد خویش

الملخص ہر گاہ بجای خود می رسیدم چہار چہار روز از مسکن خود بیرون نمی خرامیدم نوبت
آن رسید کہ در تمام ہفتہ یکبارہ نزد آن ماہ دو ہفتہ می رفتم تا آنکہ عزیزانم نہفتہ خواستند
و تدبیرے ساختند کہ فیمابین آن دلدار تفرقہ و نقار واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردد
دران عہد درویشے در سفلیات و قواعد رمل کامل العمل معروف و مشہور بود ہمگنان بحضور او
شتافتند و اصل مدعا ظاہر ساختند درویش فرمود لبس کنید و در شوید و زنہار زنہار
پیرامون این ارادہ نزدید اگرچہ این دولت خداداد ست مگر از باعث ہمان ملکۂ نیک نہاد
و انداع اعیچ مفید نخواہد افتاد ازین حرکت پشیمانیہا خواہند کشید ملکۂ و زنیک نخواہند دید
باوجود ممانعت درویش اقربای ما را اصرار بیش از بیش گذشت و درویش ہر مرتبہ
ہمان سخن میگفت تا آنکہ مرا نیز برین ارادہ راضی و آمادہ ساختہ پیش فقیر روشن ضمیر بردند
درویش بیش از بیش مانع و محترز شد من فرمودۂ درویش بخاطر خویش جاندادم و از تلقین
عزیزان در پے فساد افتادم آخرالامر فقیر سہ فتیلۂ تعویذ بدست من داد و ترکیب آن
بااین طرز شرح نمود کہ چون نخستین فتیلہ روشن کنے اول سر تعویذ در عطر آلودہ سازی
بعد ازان آتش زدہ در حلقۂ پرستاران ہیندازی ہمین کہ کنیزان آتش خاکستر
شوند و باتش فنا برباد روند فتیلۂ دیگر بیفروزد نزد ملکہ ازان بسوز غرض کہ بتعلیم درویش
معرفت کوش پیش ملکۂ وفا کیش آمدم ملکۂ مہر نگار بدستور از دیدن من مسرور شد من از
غفلت و بیہوشی بے خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پرستاران
شیشۂ عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکہ را ازین حرکت آگاہ ساختند او از قوم جن

فی الجمله پیشتر ازین راز با خبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی دست
ازین ارادهٔ بیفائده بر دار و این مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف او را سماعت
نساختم فی الفور پارهٔ آتش خواستم و فتیله را بعطر آلوده بآتش افروختم و در پای
زنان صف دلیری دم شعلهٔ فساد بلند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند و یکسر
خاک و خاکستر شدند ملکه گفت اگرچه آفت بر جان این بیچارگان رفته و جسم شان تمام
خاکستر گشته الا هنوز اختیار ربانی و پدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر آنست که ازین
ارادهٔ فاسد و خیال کاسد باز آ و صندوقچه را مفتوح ساخته عهدنامه پیش من
انداخت و گفت حیف که قدر من نشناختی و بر عهد خود نظر نینداختی و این شعر بخواند

پیمان مشکن که هر که پیمان بشکست	از پای در افتاد و برون رفت ز دست

من التفات نکردم و فتیله دگر بر صحت دوم که دران دختر وزیر بود زدم چون شعله بالا
گرفت ملکه بار دگر گفت که این تخم فساد که در مزرعهٔ محبت کاشته ساز د بر کش جز
بار ندامت ثمر ندهد و بلکه اصول اخلاص مندی از هم بر کند ازین خیرگی و بیرنگیها بپرهیز و
خون بیگناهان مریز زنهار زنهار

بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق صحبتم نگهدار

آهسته باش حق صحبتها بشناس و از خداوند عز و جل بترس که تا این دم همه برضای خاطر
تو بجا آورده ام ذره خلاف رای تو دم نزده اکنون معامله و مکالمه تمام میگردد و قصهٔ
زندگی آخر میشود و ترحم بحال ما ساز د سنگ تفرقه بر آبگینهٔ جمعیت میندازد و باز این شعر بخواند

دل صد پاره ام ای شوخ جفا کار مسوز	دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دوزخ هستیم ای شوخ مرا زار مسوز	بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آنست که آزار کیش داغ کنی	شمع بزم ست بهر کوچه و بازار مسوز

صبر کن تا زمانی چند به غم زمانه بر آسایم و نفسے باسایش و نشاط بگذرانم و ترا این عمل در هیچ ملت مفید

مطلب نخواهد افتاد و زنهار نتیجهٔ نیک نخواهد داد این دنیای گذران آخر کار خود نابود و ناپائدار است و همین محبت و لطف صحبتها یادگار بقول شاعری رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه	این نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال	صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از انجا که صرصر غفلت و خرمستی بر چراغ خرد آستین زده بود و دیدهٔ بصیرت بخواب بیهوشی بسته گفتهٔ آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلاح خود را زم دل نیافتم چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود دفعةً برجست و شمشیر برگرفت و بچالاکی تمام بر پشت من فرود آورد و گفت تا این مدت بهرحال رضاے خاطر تو بر همه امور مقدم داشتم هزار حیف که از خدا و رسول نترسیدی و نوبت بجانِ من رسانیدی عهد خود بشکستی و این رباعی برخواند رباعی

من عهد تو سخت سُست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی که یار با ما کردے	آخر کردی نخست میدانستم

بعد ازان دیدم که شعلهٔ آتش برپای ملکه رسید سراسر سوخته خاکستر گردید و دودی گردی عجیب و غریب از هر طرف نمایان گشت که روی زمین تاریک شد و دیدهٔ من خیره و نگاه من تیره گردید هوش حواس بر باد دادم و از بیهوشی بر خود افتادم که هیچ شی بنظر نیامد ندانستم که کجا افتم ناگاه خود را در همون صحرا یافتم فی الفور طرف خانه شتافتم مکانی شکسته و خسته بطوری که پیشتر بود بنظر در آمد مستورات همه عریان و پریشان فراش پوسیده و کهنه غلطان بودند و هر یک ازین صورت من تنفر می نمود مال و متاع جمله معدوم و مفقود بود لاجرم سر در بیابان نهادم و بر ریگ روان افتادم و مدت دراز پامال گرد باد سرگردانیها گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک ناتوان بین آنقدر پریشان گردانید که نوبت آمدنم تا اینجا رسانید این است سرگذشت دردا سوخت من اکنون هر لحظه یاد طلعت آن گل نومید

گلزار خوبی و غنچهٔ تازه شگفتهٔ بهار محبوبی دست بیتابی گریبان صبرم چاک میزند و خیال
حسن آن پیکر ماه شکوه بار کوه هزاران اندوه بر سر خود می شکند رباعی

صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست | در خاک ز حسن کاروانی رفت ست
در دیده خلد غبار مانند نگاه | از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست

میرزا مغل بعد ساعت حال تا دیر ساکت و صامت بوده جوان را سخت ملامت کرد
واشک حسرت از دیده برافشاند و بعد از ان او را بی آنکه چیزی متواضع شود از پیش خود براند

حکایت سلطان ملک زابل

عزیزی از سیر و مآثر اهل هند ماهر بود شبی از اسمار سلف بار اقم حکایت کرد که در
طبقات ماضیه بعهد و در زابل فرمان روای بود کامران شاه بکثرت قشون و جنود و خزائن
و نقود مشهور و اقبالش از مکاره نقصان بی فتور ذاتش به پیرایهٔ صفات اربعه یعنی علم و
عقل و دولت و نصیب موصوف و در فصاحت زبان دانی و بلاغت طلاقت لسانی معروف
با وجود شغل امر خطیر جهانداری در حفظ فرقان مجید و فن قرأت از قرا سابقین گوی مسابقت
می ربود شیمهٔ رضیهٔ او چنان بود که بعد فراغ مهام جهانبانی آخر شب در تلاوت کلام ربانی
بمزید خوش الحانی مصروف داشت و بلحن دلنوازش طیور سما و ناهید فلک واله و مشغوف
بحکم تقدیر ایزد را با یکی از فرمان روایان حدود ملیبار مقابله رو داد چون بسبب عوائق و موانع
چند دران زمان شاه کامران را موقع رزم و محل حرب نبود هر چند وزرای مصلحت شناس
و عقلای بلند قیاس درین باب امتناع می نمودند لیکن حاکم زابلستان غافل از بازیهای روزگار
بکثرت دولت و یاوری نصیب و رزانت عقل خود مغرور و از بادهٔ غفلت مخمور گشته التماس
خیر خواهان دور از مصلحت دانست و بمقتضای فتوت و بلند حوصلگی افواج را بقانون کارزار
ترتیب داده با قشون و جنود بی شمار در غایت تمکین و وقار بمیدان حرب بیکار بهزار امید بهادران

ﻫ زابل بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی از مقام سر و د ۱۲ سراج اللغات و چراغ هدایت و جهانگیری ۱۲
ﻫ قشون بضمتین لفظ ترکی ست یعنی گروهی از فوج ۱۲
ﻫ ملیبار جانب جنوب بیجانگر ...

ناموس پرست و مبارزان زبردست بغرض جلادت در عرصهٔ رزمگاه درآمدند و افواج حاکم ملیبار نیز با جرأت و جسارت غبار دلاوری برانگیختند و بمیدان مصاف باهم درآویختند بیات

دو لشکر بناورد برخاستند	دو صف چون صف محشر آراستند
زسم ستوران دران رزمگاه	عیان گشت ماهی نهان گشت ماه

چون نیّر دولت شاه کامران از اوج اقبال بحضیض زوال بود بیشتر تدبیرش از قانون صواب و آئین حساب خارج می افتاد و امری که سر بکوچهٔ مقصود کشد و رائی که بسر منزل مراد برد جلوهٔ ظهور نمیداد بیشتر تزلزل عظیم در افواج شاه زابل پدیدار گردید و قائد اقبال از رفاقت انحراف ورزید ؎

اعتمادی نیست انس طایر اقبال را	این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگرست

الغرض دولت او باوجود کثرت ازدیاد و امتداد موافقت دفعةً رو بزوال نهاد و تفرقهٔ عظیم در انتظام فوج کامران شاه فتاد شعر

گرچه بسیار بود دولت دنیا هیچ ست	خواب بی وزن بود گر همه سنگین باشد

آخر کار بهمه یار و مددگار باوصف جمعیت گران مقتول و مجروح گردیدند و جماعهٔ بقیة السیف منتشر و پراگنده رو بهر طرف نهادند و نیم جان ازان معرکهٔ جانستان بدر بردند و کامران شاه که در حوضهٔ فیل جا داشت سراسیمه لبان نقش دیبا و برنگ تصویر بی حس و حرکت گردیده و محل تردد و ترکتاز ندیده بوفور هراس از فراز مسند شوکت و جلالت پهلو تهی نموده از سواری فیل پائین آمد و بی اعیان و انصار از نیرنگی روزگار و شعبده بازی فلک دوار سخت متحیر و پریشان گردید ؎

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را	چو روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

فرمان روای حدود ملیبار بحصول دولت فتح و فتوح غنائم غیر مترقبه ذخیره اندوز مسرت گردیده پادشاه زابل را اسیر ساخته عجالةً متوجه بلاد خود شده در بارهٔ تعذیب و عقوبت پادشاه

با ارکان دولت خود استشاره نمود بحسب رسائی عقول خود اکثر مجوز قتل و بعض بانسلاخ جلد و انواع تعذیب شاه نوگرفتار ترغیب میدادند آخر سخن برین قرار یافت که هر دو زده حنائ دست و پا یکان یکان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت بفرط صعوبت دریابد آخر کار جلاد از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدا می ساخت و هر مرتبه بدرد و عذاب شدید می انداخت تا آنکه پایش از رفتار و دست از کار و زبانش از گفتار فرماند هرگاه بیقین دانستند که آن مبتلاے درد و بلا پیک قضار البیک اجابت گفت نعش او را درغاری که متصل خانهٔ عصارے بود درانداختند رباعی

جز غصه کسے ز خوان افلاک نخورد	چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیرے که بخانهٔ کمان شد مهمان	جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

قضا را رمقے از حیات او باقی مانده بود که حکمت ربانی و تائید آسمانی معین و مددگار او شد یعنی از اتفاقات حسنه زن عصار که برای گذاشتن خس و خاشاک برسر آن مغاک مے آمد درون غار در آمد چون نظرش بران بی دست و پا افتاد دید که جسمے خوش پیکر مجروح از کثرت زخم چاک چاک در خون و خاک افتاده و برنگ نرگس بیخواب دیده کشاده بمجرد دیدن اول گمان برد که کار آن جان باخته تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است لیکن از زحمت زخم و فرط ضعف تاب چشم واکردن نمانده بمشاهدهٔ حال تباه دلش بدر آمد او را برداشته اندرون گلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش دید از غایت غضب بارزید و برای بدر کردن آن چشم بیکار باصرار تمام پیش آمد لیکن زن عصار که غمخوار حال زار او بود بحرب گفتار شوهر خود را رضامند ساخت و از غضب و غصه باز داشت بهر کیف بحکمت قدیر در ایامی چند بی منت مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصار و زنش مثل پدر و مادر مهربان گردیدند و دقیقهٔ از دقائق خدمت و غوررسی فرو نمی گذاشتند و بدست خود غذا میخورانیدند هرگاه درتن آن دردمند هیچ زحمت دگر ندیافتند عصار با زن خود مشوره کرد که ازین

بیکار رکاری باید گرفت پس هر روز هنگام شب کامران شاه را بر میداشتند و برای راندن گاوان جواز می گذاشتند

حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس	گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

بالجمله بادشاه بیچاره از گردش آسمانی بعهدهٔ جواز رانی زندگانی میکرد و بصدای دهان گاوان می راند و گاه گاه بحال تباه تاسف خورده اشک خون بالا از دیده روان میداشت و بر بے اعتمادی دولت و ذهول عقل و بی ثباتی اقبال صد گونه اندوه و ملال می ساخت و این شعر حسب حال میخواند بیت

نا امیدی بر دهد اشکے که ے بار یم ما	رزق قارون می شود گنجے که می کاریم ما

لیکن دولت علم که از ابتداے رفاقت تا آن زمان مفارقت نکرده بود هر لحظه او را برین معنی تسکین میداد شعر

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم	که آئین جهان گاهی چنین گاهے چنان باشد

نصف شب که عصاره و زن او دراز می کشیدند کامران شاه بکمال سوز و گداز بالحان داؤدی بتلاوت کلام جلیل مصروف بودی و اکثر تلاوت سورهٔ یوسف نمودی قضیه اتفاقیه آنکه حاکم صدر دلیبار دختری داشت جمیلهٔ روزگار حسن الغریبش غارتگر مایهٔ هوش حور و پری سرمهٔ دیدهٔ سیه مستش بادهٔ مینای پری نرگس گردش چشم فتانش و نظاره می ساخت چشم زدن او از یاد میرفت و آهوی چین اگر با نگاه برق اندازش آشنا می گشت رمیدنش رم میکرد المختصر و صفان آن روزگار از حلیهٔ جمال آن بدر رخسار مثل می زدند و اکثر فرمان روایان آن دیار رنج خواستگاری او نامه ها می نوشتند و ایلچی ها میدوانیدند و اموال و متاع کثیره درین آرزو صرف می ساختند هیچ یکی فائز مراد نمیگردید و تمنای کسی بمعرض حصول نمی انجامید چه دران عهد اختیار تزویج و تعریس بدختران میدادند با وجود که از هر طرف نسیم آرزوی دولتمندان می وزید الا آن رشک گلزار از نهار از بهارستان مناکحت گل نمے چید گویند که

جواز بضم اول و دوم زمین زراعت سبیه ... زمین آراسته ... چوبی ... که ... [illegible] ... و سورش ... [illegible]

در بستان سرای خاص رواقی ساخته بودند که شب و روز دختر نیک اختر دران رواق جلوه‌گر
بوده شمع کاشانهٔ خلوت می ماند از تقدیرات ایزد کردگار مسکن عصار زیر رواق آن ماه خصال
واقع بود وقتی دختر آخر شب از خواب ناز بیدار گردید ناگاه الحان تلاوت قرآن بگوش
آن نازنین رسید بی اختیار دل او طپید بلکه غائبانه مبتلای عشق و محبت گردید و در دل
خود گذرانید که آواز این کدام هم‌رازست که باین سوز و گداز جان و دل می رباید از فرط
اضطرار پرستاران را فرمود که سراغ این آواز دلنواز زودتر بهم رسانند هرچند خدام
دور تردد دیدند اما از حقیقت آن اثری وازان ماجرا خبری نیافتند چون بطرف مکان عصار
مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود پژوهش آن نساختند یکهفته برین نمط گذشته دختر آخر شب
هرگاه از خواب نوشین بیدار گردیدی آواز جان گداز بگوش دل شنیدی چنان سودای
محبت و هوای الفت در دماغش غلیان زد که شعله از ثوران عشق خود با چندی از پرستاران
همراز بتفحص آن آواز پا بیرون گذاشت و خرامان خرامان برنگ نسیم بهار و بسان کبک
خوش رفتار تا مسکن عصار در رسید و نشتر مضمون این شعر در مغز جانش می خلید

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم	دوای درد دل کاریست لیکن مشکل میدانم

الغرض بعد تفحص کامل دانستند که صوت دلکش از خانهٔ همین عصار بلند و آشکارست قبل
ازانکه باصل مقدمه پی برده شود دختر اختیار عقد مزاوجت با آن قاری روشن ضمیر خود مصمم گردانید
و پس از تصمیم این عزم بتسکین خاطر مضطر خود پرداخته بجای خویش مراجعت ساخته بهمان دم
بذریعهٔ همسالان هم از پدر خود را از ما فی الضمیر خویش آگاه گردانید حاکم ملیبار از ارادهٔ
دختر خبردار گردیده در معرض تردد افتاد و بنظر اینکه اختیار تزویج دران دیار باختیار
دختران بود عذر و سکوت منافی آئین مستمره دانسته حرف لم و لا نسلم در میان نیاورد
و طریق آن دیار آن بود که هرگاه از ضمائر دختران آگاه میشدند و ایشان محفلی شائسته
ترتیب میدادند و جمله اکابر روزگار و اعیان دیار و حکام نامدار خود را بلباس فاخره

آراسته دران محفل شاهانه حاضر میشدند بعد ازان دختر وشاخ زرین بگلوی هرکس که می خواست می انداخت و بطرز مراسم خود با همان کس عقد می بستند حاکم ملیبار بعد اطلاع ما فی الضمیر دختر خود بعادت مرسومه بزمی ارجمند آراسته بار عام نمود و اکابر دیار و حکام عالی مقدار که هر یکی در حسن و جمال بر دیگری تفوق می جست بآرزوی مواصلت دختر دران محفل هجوم آوردند ناگاه دختر لسان اختر از بیت الشرف وثاق خود میل هبوط نموده منزل عصار را عز اعتلا بخشید و مرسلهٔ طلائی بکمال رعنائی در گلوی سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل در انداخت حضار محفل که هر فرد بلباس فاخره زیب محفل خواستگاری بودند ازین حرکت عجیبه بس شوریده و متحیر شدند و خلقی انبوه بتماشا گرد آمدند و انگشت حسرت بدندان گرفتند حاکم ملیبار ازین معامله غرق عرق تشویر گردید و باحتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را موجود و مجتمع ساختند باز همون معامله پدیدار گشت غرض که همبرین طرز تا سه روز تواتر بهمین عزم صورت بزم تزئین یافت اما هر مرتبه دختر شوریده سر بهزار انداز ناز از قرارگاه خویش بیرون خرامیدی و برهبری تعشق گلوی شاه را از مراسل طلائی مزین گردانیدی و درین کار زنهار پروا و عار نداشتی پدرش و سائر اعیان دربار را حیرت عظیم دست داد و این قصه بر زبانها افتاد که باوجود هجوم چندین سرفرازان و اولو العزم دختر حاکم کسی را بعقد خود برگزیده که مفاد کلبهٔ عصار و در عرصهٔ روزگار عظمت و وقاری ندارد

در غریبی همه کس میشود انگشت نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را

فرمان فرمای حدود ملیبار از بوقلمونی روزگار سر بگریبان افکار فرو رفته از فرط ننگ و عار چارهٔ کار جز این ندید که دختر را با همان شاه نوگرفتار که در خانهٔ عصار قرار گرفته بود عقدی بربست و عجالةً محرمی را فرمان داد که قبل ازانکه متنفسی ازین سرگذشت آگاه گردد مهر و حیا کشیده را در هودج گذاشته در پردهٔ شب بفاصلهٔ بست فرسنگ در دشت

پرخار رانداز دتا ہر دو بی نام دننگ طعمۂ گرگ و پلنگ شوند و خود بر سوائی نام ز دشہر و دیگر
مطعون اقران و امثال نگردد ؎

	مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند	تیغ را بر سر خود بال ہما می بیند	

القصہ بگردش گردون گردان شاه کامران آن دختر نوجوان دران دشت پر ہول رسید
دختر ناز پرور که بجز دامان مادر و پدر دامن صحرا و حشت آباد بیابان ندیده بود دفعۂ خار
صد اندوه در جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت
چون سوای وحوش و طیور دران سرزمین مصیبت انگیز شکلے غمخوار بنظر نیامد لاجرم
بسان غزال صحرائی در سایۂ ہر شجر با چشم تر بصد وحشت و پریشانی زندگانی میکرد و
بچیدن ثمرات دشتی ذائقۂ حیات را بتلخ کامی بسر می برد و در عالم اضطرار مضمون
این اشعار ہر بار تکرار میکرد ؎

	یار تا از نظر افگند مرا	بیکسی در بدر افگند مرا	
	یکقدم پیروے دل کردم	در جہانے دگر افگند مرا	

و کامران شاه از مفارقت رفاقت دولت نصیب و ناہمواری عقل تاسف می خورد
و می گفت ؎

ندارم محرمی کز وی صلاح کار خود پرسم	نہ غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم	

الا نعمت علم که در ہیچ حال ترک محبت و مرافقت او نمی نمود شب و روز بتلاوت کلام
ربانی از فیض خوش الحانی آب روان را از سیلان و طائران نیز بال را از طیران باز
می داشت و ہر لحظہ دہر آن نظر بر مشیت و تقدیر رب قدیر مے گذاشت ؎

	کامران سر پر مطالب شد	ہر که او تکیه بر خدا دارد	

باز آمدم بر حکایت حاکم ملیبار گویند که چون یک ہفتہ برین ماجرا سر آمد ناگاه وقت شب
چہار کس با اشکال مہیب سیف مسلول در دست ملازان داد خواه در خوابگاه او درآمدند

وبیدار کردند و گفتند ایها الحاکم اصلح بیننا ما چهار مدعی باهم مخاصمت داریم قضیه متنازعه
ما از روی معدلت منفصل نمائی ورنه در معرض هلاک افتی و در یک نفسے فنا شوی حاکم ملیبار
در لرزه و اضطراب افتاد و از هر چهار سوال کرد که قصه متنازعه را اظهار کنند یکی گفت مارا
دولت نامند بمنزل هر کس که ورود من شود تا بقای من ظاهر و باسباب مکنت آرایش پذیرد
وخزینه فراهم و کوکبه ثروت و حشمت هر روز زائد گردد دیگر ظاهر کرد مرا نصیب گویند
بمرافقت هر کسی که در آیم تا غلبه من هیچ فعلے که از و صادر شود انجام کار نیکو گردد و بیاوری
من در هیجا بر دشمن ظفر یابد سوم بیان نمود که مرا عقل گویند اسامی معدوده دارم در ذات
هر کس که حلول نمایم اعمال او جمله بحلیه لیاقت و ذلاقت آراسته گردد و برسائی فطرت کارهای
رفیعه و پسندیده سرانجام دهد و هر امری که بقیاس و تجویز من بعمل آرد زنهار خطا نه بیند کسیکه
جوهر عقل بر او غالب ست صفات ملکیه دارد و جمیع حکما بتعریف من معترف اند که العقل جوهر
مجرد عن المادة مدرک الکلیات والجزئیات چهارم شرح کرد که من علم هستم انوار صفات ما
مثل پرتو آفتاب حاجت تمهید و دلیل ندارد شان و شوکت من از همه ارفع و اعلی و نیکوتر
کارکنان تقدیر فردی را که از جوهر دانش و پیرایه علم بیارایند همه وقت غنی و توانگر و از
مکاره دنیا محفوظ باشد و اقسام من متعدد یافته اند و دولت و عقل جمله در محل خطر و معرض
زوال ست و وفای هر یک کمتر الا نعمت علم پایدار و اهل علم مستغنی از روزگار بود و تا بقای
شخص بقای من باشد این ست بالاجمال اصل حقیقت ما اکنون ما هر چهار بنظر راجح بودن مرتبه
لیاقت باهم متنازع ایم که افضلیت و استحقاق ریاست و مرتبه ایالت از ین چهار بکدام میسر
تا بالاتفاق او را بوجوه رجحان فضائل حاکم و رئیس مستقل خود قرار دهیم و مطیع و محکوم او شویم
اینک که صورت مخاصمت و دعوی طول کشیده ترا حاکم عادل دانسته قضیه را پیش تو آورده ایم
تا از روی انصاف منفصل کنی ورنه از همین سیف و سنان سر تو از تن بداریم باید که
بهلاک خود آماده شوی حاکم ملیبار بمجرد ادراک این سانحه مغز هوش درباخته سر فکر در پیش افگند

و بیدادگی

و بدریای تردد و تفکر غوطه زدن گرفت بعده از روی تحیر جواب داد که این مقدمه از عجایب
سوانح روزگار است و دعوی شما هر آئینه استوار سراسری نیست که در یک نفس بقالب انفصال
در آرم این معامله الیست که تعمق و فکر عظیم میخواهد انجام کار بعد صد گونه تکرار و اصرار هر چهار
داد طلبان مهلت یک هفته قبول ساخته و عهد موثق گرفته شمشیرها درون نیام در آوردند
و دفعةً از نظر غائب گشتند حاکم ملیبار از فرط هراس در اندیشه حل عقدهٔ لاینحل دست و پاچه گردیده
از عقلای آن عهد استشاره نمود حسب رسائی عقول و جودت مدرکه هر یک جواد تفرس را
در میدان افکار می دوانیدند بعضے دولت نصیب اکثر عقل و علم را افضل و ارجح دانسته
قابل ریاست و ایالت میدانستند الا امری منقح و راجح و ارجمند و مستثنی و دیوان پسند که
مسکت مدعی باشد قرار نمی یافت مناط حیات حاکم ملیبار که انحصار بر فصل این قضایا بود هیچگاه
صورت مرجح در ذهن حاکم استقرار نگرفت لا محاله هلاک خود بالیقین تصور نموده خود را شمع
سپیدهٔ صبح می انگاشت و کل ارکان دولت و ارباب شهر از زندگانی حاکم مسطور مایوس و در حسرت
و افسوس بسر بردند آورده اند که سوداگری بود از ندمای حاکم ملیبار او را در همان قرب بحضور و رخصت
سفر دست داد چون بار احمال و اثقال به منزل نهاد در صحرای که آن جفا کشیدگان گردش روزگار
بودند گذار افتاد دختر حاکم از دور تاجر را شناخته بتکریم او پرداخته از جوش محبت باستفسار
حال پدر متوجه شد سوداگر در ضمن دیگر مذکور حدیث دادخواهی هر چهار خصم و سانحهٔ تردد حاکم
علی سبیل التشریح بر زبان راند و گفت اکنون پدر تو ازین اندوه هلال پیکر و آفتاب
لب بام است دختر را ازین حکایت اضطراب عظیم طاری گردید لیکن کامران شاه ازین ماجرا
بخندید و گفت صد حیف که با وصف هجوم چندین عقلای بلند فطرت و دانشمندان رموز فهم
انحلال عقدهٔ سهل المأخذ نمی شود احیاناً اگر همان متخاصمین بموقع من در آیند ببراهین قوی و حجت
جلی از دعاوی لاطائله آنها را منکسر البال گردانم و حق را بمرکز نشانم و بنیاد خصومت از بیخ
شان بر کنم تاجر ازین مژدهٔ جانفزا مراجعت خود بحضور حاکم ملیبار واجب دانسته علی الفور

برجعت قهقری پرداخته از صورت حال اطلاع داد پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافته
سعید خواجه سرا را که یکی از معتمدان او بود با ساز و سامان حشمت و تزک و امارت بپیش دختر
و شاه رخصت کرد و بمزید اعزاز و حرمت استدعای قدوم شان نمود سعید عجالة باهتمام
این کار پرداخته بمزید احتشام بآن دشت پرخار شتافته بعد تقدیم مدارج عبودیت بغمخواری
دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته هردو را رضامند ساخته بحضور حاکم ملیبار روان شد هنوز
در راه بودند که فرمان روای ملیبار از دو فرسخ با کوکبه حشم و خدم بطرز استقبال بیرون خرامید
و متصل جسر بهرام ملک با کامران شاه در خورده دختر را بفرط دلداری درون عماری و شاه را
بمزید عظمت و پاسداری در هودج فیل نشاند و بکمال احترام و احتشام داخل شهر گردید و از
مرکب پایین شده شاه را بپهلوی خود بر مسند جا داد و دختر را اندرون محل فرستاد پس
از آن با کامران شاه در تخلیه نشسته طریق تصفیه مقدمه دادخواهان جویا گشت شاه
گفت که چون زمان موعود در رسد هنگام شب مرا در خوابگاه خود جا دهی و خود مخفی نشسته
بشنیدن ماجرا مصروف شوی دقائق سخن بغور دریابی حاکم ملیبار را دل رفته بجا آمد هر لحظه
بنیان خلوص صفا را استحکام میداد و دمبدم بزلال مدارات دلجوئی غبار خاطر شاه را
فرو می نشاند تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خوابگاه خاص جا دادند حاکم ملیبار پنهان شده
منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل فریاد زنان با سیف و سنان در آمدند و
کامران شاه را بتصور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که بانتظار قدوم مدعیان دیده
ستم رسیده بخواب آشنا نداشت عجالة سر از بالین برداشت و نام هر مدعی جدا جدا دریافت
بعد استکشاف تصریح دعوی بخندید و اول مخاطب با نصیب گردیده پرسید ای نصیب
سابقه معرفت را نیکو غور کن گفت من ترا خوبتر دانم که مدت دراز برفاقت تو بوده ام و اکنون
از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت و عقل سوال نمود که مرا میدانید و هیچ
می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون ترددها باخته مهم تو ضائع ساخته ایم

زیرا که دولت و عقل با کس دوام و فا نمی سازد و هم نصیب پایدار نمیماند بقول شخصی ؎

لذت دنیا بکام هیچ کس پاینده نیست	چون زبان قحبه هر دم در دهان دیگرست

کامران شاه با دم سرد و دل پر درد اندکی سمند ناطقه را بمیدان عتاب جولان دادن گرفت و گفت هزار حیف که چندین مدت موافقت با خاندان ما ساخته چرا از دو غا باخته مرا بی یار و مددگار گذاشته آید خصوصا در عین هنگامه کارزار عقل مصلحت آموز دامن صحبت برچید و نصیب خرد افروز دفعة از من کناره کشید و دولت بیک قلم ناپدید گردید و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکه و تنها در میدان محاربه بمبتلای صعوبت ماندم و آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا بر باد دادم و با اینهمه فتور و قصور هنوز دعوی سروری و ریاست و شورش مهتری و ایالت در دماغ شما ناخن زنست حکما گفته اند هر کس که از عهده موافقت نه بر آید مسند ریاست را نشاید ؎

ریاست ساقی و سر لشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

القصه کامران شاه نصیب و دولت و عقل را آنچنان تعریض و تشنیع و زجر و توبیخ در گرفت که هر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بنای دعاوی خود را یکسر پس پا ساختند و در میدان مکابره عاجزانه سپر انداخته باعتراف تقصیر ندامت اظهار داشتند بعد ازان کامران شاه بمزید تعظیم و تبجیل با علم خطاب کرده گفت ای علم یار غار انیس با وقار جلیس غمخوار صدیق با وفا شریک محن و بلا نعمت بی زوال مونس با کمال صد هزار آفرین که انتهای رفاقت و مقتضای لیاقت همین بود که از دمی که طرح موافقت با ما انداختی در سفر و حضر مفارقت نساختی درینصورت بدلائل قاطعه و براهین ساطعه صدارت و عظمت تو برین هر سه دادطلبان صحیح و مسلم الثبوت زیرا که نصیب همه وقت پایدار و دولت و عقل برقرار نماند و نعمت علم مدام رفیق و مددگار و در دنیا و آخرت انیس و یادگار باشد ؎

مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست	قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست

پس نصیبے دولت و عقل جوہر علم را غالب و حاکم مستقل قرار داده و خود را محکوم و
مغلوب یافته برداد یابی خود ہا شاکر و رضامند از پیش شاه داد گر رخصت یافتند و بہر
برنگ چار عنصر بمرکز خود شتافتند حاکم ملیبار بسبب محفوظ بودن خود ازین تہلکه و ظہور
فیصلهٔ عجیبه مزهٔ زندگانی تازه دریافت و بزم نشاط بصد تکلف و تزئین برآراست و
عامهٔ برایا را بانعام بیکران بنواخت و تاجر و سعید خواجه سرا را بخلاع فاخره ممتاز ساخت
سبحان الله قدرت کاملهٔ صانع علی الاطلاق که بحکمت بالغهٔ اش شبے که این محکمه گذشت
صباح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصابع دست و پاے خود تمام تر
درست و مسلم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم ملیبار ازین مژده غیبی بفرط نشاط
کلاه در ہوا افگند و کامران شاه را بر وساده کامرانی بنشاند و خود دامن از غبار دنیا
برافشاند و بقیة العمر بعبادت خالق کائنات گذرانید و کامران شاه بعد ازانکه بر سریر حکومت
جلوه افروز گردید باز دولت و اقبال از ہر سو باستقبال خدمت دوید و نسیم سرور
بگلستان شوکت و اجلال وزید ؎

	اگر قطره بدریا چو رسد باز شود	بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	

آورده اند که بعد امتداد ایام روزے کامران شاه با کوکبهٔ حشمت و اجلال از اسواق
ملیبار می گذشت طمطراق[1] سواری و اہتمام یساولان[2] و ہجوم چماق[3] برداران و ازدحام
سواران و صدای دورباش بمزید کروفر بلند شد باتفاق حسنه دران ہنگام زن عصار با پسر
بازار با شوہر و پسر خود بنظاره سواری سلطان بر حاشیهٔ دکان ہا ایستاده ناگاه نگاه کامران شاه
بران افتاد علی الفور یساول را حکم داد که عصار را مع زن و پسرش بلا زد و حاضر آرد یساول
حکم سلطان دریافته عصار را مع زن و فرزند بحضور بادشاه حاضر ساخت گویند می که عصار
و زنش درون بارگاه در آمدند ترسان و لرزان بحضور شاه کامران استادند سلطان که غبار ترسگی
بر چہرهٔ شان دید از روی رفق و ملائمت پرسید خوش آمدید و مرامی شناسید گفتند که این قدر

[1] طمطراق بضم ہر دو الا بمعنی کروفر وشان و تجمل صاحب موید نوشته کروفلم بمعنی غلو و طراق بمعنی آوازه خوشی و طمطراق از رہنما مرسل ۱۲ غیاث
[2] یساول بفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی سید توزک و نقیب و چوبدار ۱۲ غیاث
[3] چماق بضم اول گرز آہنی شش پہلو و چوب دستی که بر سر آن گره دار باشد ۱۲

می دانیم که حضور عالم پناه عالم و عالمیان و عدل گستر زمانه و زمانیان اند کامران شاه آب
در دیده بگردانید و گفت بدانید که من همان لاشه بیکارم که مرا مجروح و بیروح دیده رحم
بحالم خورده از درون غار برداشته بمسکن خود برده دیده و بدل غور رسی ها نمودید چون که وقتها
از شما دیده و لذت حیات دوباره از مائده فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم
اکنون که بتائید ربانی پا بر بساط کامرانی دارم شما را بی فائده نگذارم هر مال و متاع بمقداری
که خواهند اینک حاضر و خداوند کریم حافظ و ناظر هر چند که سلطان بصد و مبالغه افتاد و در
خزینه بر روی شان کشاد آنها جرأت گرفتن زر ها نساختند بلکه سرها بپایش انداختند و بسیار
عذر خواستند سلطان حرفی از معذرت نشنید و صره شش هزار دینار بزن عصار بخشید و برین هم
اکتفا نساخت چند مزرعه بعید النفع برای کفاف شان بامور و ارزانی داشت که دران نواح
بمزرعه عصاران معروف ست الحق تخم احسان و وفا بهر خاکی که افشانند عاقبت از ان
سبزه خرمی بردمد و نهال صدق و صفا بهر زمینی که نشانند آخر شگوفه رنگین نامی گل کند سه

تا غم نخورد دو در نبفزود قدر مرد	تا لعل خون نگر دجگر قیمتی نیافت
در نامه سعادت خود مرد راه رو	بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

حکایت چاندبی رقاصه

منشی سید امداد حسین رضوی زیدپوری سلمه الله تعالی نقل می کرد که در زمان نواب غفران مآب
وزیر الممالک آصف الدوله یحیی خان بهادر هزبر جنگ طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
در فرقه ارباب نشاط زنی بود چاندبی نام سیمین ماه پیکر آفتاب رو هلال ابرو زهره جبین
عارض سیمین نو بهار گلزار محبوبی رنگ و بوی گلشن خوبی تعریف بطرز سراپا

قد و قامت بلا و آفت هوش	خرامیدن بمحشر دوش بردوش
دو رخسارش دو رنگین لاله زاری	ریاض حسن را تازه بهاری

بزیبائی میان هر دو رخسار | کشیده سینهٔ نازک قلم وار
بران لوح جمال از حکم تقدیر | رقم زد چشم و ابرو کلک تصویر
چو عاجز دید زان بینی رقم را | قضا بنهاد بر لوح آن قلم را
دو چشمان و دو ابرویان خمدار | دو ترک مست را دو سیف خونخوار
بچشمش سرمهٔ فتنه پسندی | غزالی بود در مشکین کمندی
بجعدا که موباف زری بود | بهای طرهٔ حور و پری بود
چو گردیدی بگیسو پیش روانه | فتادی شانه در زنجیر خانه
لبانی از رنگ لطافت چهره افروز | شفق کردست گل از صبح نوروز
مسی زیب دندان در نظاره | سواد شام عارض پر ستاره
دران از رنگ پان بهای گلفام | نمودندی شفق در ظلمت شام
مثال او بصبح عید زشت ست | بیاض گردنش صبح بهشت ست
صفای سینهٔ او صبح امید | دو پستانش بیک مطلع دو خورشید
بیان آن میان از من محال ست | جز این کان حلقهٔ چشم خیال ست
سرینش تودهٔ زر صافت و هموار | برنگ خرمن نسرین نمودار
غلط گفتم سراسر جلوهٔ نور | دو گوهر را تراشیده ز بلور
مکن دیگر خیال نکته رانی | که باشد آب حیوان در نهانی
بزیر ناف کان دُر ثمین ست (قیمتی ۱۲) | نگارین نقش بر دیبای چین ست
غلط گفتم نه آن ست و نه این ست | عجائب فتنهٔ اندر کمین ست

المختصر دستور و کاعده او چنان بود که هر روز بر رواق خود که بر سر راه کذا منظر کوچه و بازار بود جلوه افروز بوده از زمزمه های اعجاز نماد ریک نقش نقاب لب پژمردهٔ نامید گویا جان تازه می انداخت و بگردش دامن رنگین دامان نظر نظارگیان بگلهای رنگارنگ پر می ساخت

زمزمه پردازیش آنچنان شور در عالم افگنده بود که روح نگیسا بهوای شاگردیش اگر کاسهٔ دماغ خود را لبریز نواهای رنگین گرداند بجاست و تانسین بذوق شنیدن نغمه های دلنشین استخوان خود را نفیر صفت سوراخ نماید روا بدور رقص پیچ دازیش گردون گردان بشوق نظاره هر صبح و شام سرگردان معاذ الله چون خامه حرف رقص بر نگاشت گردش خود یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم ست که آفتی تازه پدیدار گردد و خامه از تحریر اصل مدعا بیکار شود لاجرم سامعان را مشتاق نباید داشت شمهٔ از شمهٔ رقصش باید نگاشت

تعریف رقص چاندبی رقاصه

بتی شوخی پرے رو نازنینے — بفن رقص جادو آفرینے
نه اطلس پای او ملبوس کرده — که شمع ساق در فانوس کرده
زری پوشیده در رقص ایستادے — عیان می گشت زرین گردبادے
دم رقصیدن از انداز قامت — بهر جنبش عیان طرح قیامت
گهی کج می شدی گاهی شدی راست — گهی بنشست گاهی تند برخاست
برقصیدن و ساعد جلوه پرداز — بصد عشوه بصد غمزه بصد ناز
گهے رخ را بدامن می نهفتے — سخن با عاشقان در پرده گفتے
چو کاکل را فرو هشتے برخسار — پریشان ساختے سنبل بگلزار
نقاب افگند چون بر روی تابان — چراغے کرد گویا زیر دامان
دم دستک زدن دست حنائی — عیان میکرد صد رنگین ادائی
نشستن خاستن جستن خمیدن — چو گل خندیدن و قامت کشیدن
نگارین دامن آن دست دلکش — گهے گل بود گاهے غنچهٔ خوش
ز رقص خود کمر در پیچ و خم داشت — بجان عاشقان بار ستم داشت

کجا زنگوله و نازک خرامی — که گفت عبد الجلیل بلگرامی
بود آواز گهونگهرو زیر خلخال — صدای تیشهٔ دلهای پامال
کف پا آتش از رنگ حنا داشت — از ین در جوش بیتابی بپا داشت
شد از رنگینی آهنگ موزون — نفس چون رشتهٔ گلدستهٔ گلگون
بسی دور زمان گردیده باشی — چنین رقاصه کمتر دیده باشی

الغرض جمیع بتمنای نظارهٔ حسن آن رشک چمن و اکثر بشوق تماشای رقص آن شمع انجمن زیر رواق او هجوم می آوردند و یک نگاهش را بصد آرزو بنقد جان می خریدند روزی آغائی که بهمین نام مشهور در خاص و عام بود بزیر وثاقش گذر کرد و تیر مژگان دلدوز بر جگر آغائی اثر دیدن همان بود و عاشق گردیدن همان بالآخر دل از دست داد و مثال بسمل بر خاک بیتاب افتاد رباعی

بر سر کوی بتان گر همه خنجر بارد — غیر عاشق ننهد گشته دران هنگامه
خلعت عشق نه آنست که هر کس پوشد — راست بر قامت عشاق بود این جامه

القصه بهمان حالت اضطرار بدستیاری یاران هوادار و بایمردی احباب غمگسار تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیدهٔ بیدارش بسان فواره صرف اشک روانی و برنگ آئینهٔ طلسم محو حیرانی ماند ع

محبت ست که دل را نمیدهد آرام — و گرنه کیست که آسودگی نمی خواهد

گویند که روز دگر بپابندی سلاسل محبت و بجذبهٔ شوق مواصلت با دل پریشان بهمراهی یاران غمخوار زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آستانهٔ آن یگانه گوهر دریای دلبری را کحل الجواهر دیدهٔ مشتاق گردانید ع

گر نباشد عاشق مسکین نگردد عشق فاش — تا خریداری نباشد کی بها یابد قماش

آخر الامر دوستانش بپاس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش ظاهر ساختند

وصال

دوصال آن پریشان حال با پری تمثال بصد تمنا درخواستند یا درچاندبی بعد از آنکه زرم سوم معینه یافت انگشت قبول بر دیده گذاشت پس آغائی شبی چند تماشائی موبهار بوستان جمال معشوقه دامن نظاره پر گل وازمینای وصالش ساغر آرزو را پر مل ساخت ع

بی سوز عشق چاشنی در حیات نیست	تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را

بالجمله بارقه محبت رفته رفته در ساحت ضمیر آن ماه دو هفته تافت و بخلوص دل با آغائی رسوم آشنائی آغاز ساخت ع

عشق معشوقان نهان ست و ستیر	عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون گردون شعبده باز حسب مراد عاشق جان باز کم تر چرخ میزند و مجالست دو حبیب دلنواز بریک انداز گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه را بر آبگینه جمعیت شان انداخت و آن ماه اوج دلربائی را از آغوش آغائی مهجور ساخت اعنی وقتی آغائی را درادای زر معین اخیر افتاد مادر چاندبی از تیره درونی خود طرز خشونت آغاز نهاد و از یافتن رسوم معهود لطف صحبت برهم نمود امّا عشق طرفین را بکمال شاق و گران افتاد الاجاره کار ندانستند باغموم مهاجرت در ساختند و خود را در معرض هلاکت و ملالت انداختند ع

اندوه دل و شنعت تن و طعنه اغیار	اینها همه سهل ست اگر یار بود یار

آورده اند که روزی بحکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق یکجائی افتاد دران وقت مادرش مسکن خود نبود آغائی در عالم تنهائی فرصت وقت دریافته حکایت درد فراق را بس طول ساخته گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندبی روشن کرد ابیات

چه خوش ست از دو یک دل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن	گهی از عتاب ظاهر نگه نیاز کردن
اثر عتاب بر دل زدل هم اندک اندک	سبد سبد آفریدن همه عشوه ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت من یارا این تاب شداید هجران ندارم

ندانم که نوبت من بکجا رسد و از تحمل مصیبت من چه شگوفه گل کند پس بهتر آنست که بحضور تو سم خورم و خود را هلاک سازم ؎

منم و دل فگارے بتو می سپارم او را
بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را

چاندبی را ازین معنی داغ حسرت بر دل نشست و او را ازین اراده مانع گشت هنوز درین سخن بودند که آغائی چیزے دوائی از گوشۀ رومال بر آورده رعقی از ان خورد تا بیش محبوبه و شوق محبت زائد گردد گویند که آغائی را این فعل خاص برای اظهار رسم اخلاص بود ورنه آنرا که سم ظاهر نمود آن دوا خالی از ضرر هلاک بود ؎

عشق مستغنی ست از تدبیر عقل حیله گر
شیر کے سازد عصای خود دم روباه را

بعد این معامله آغائی بمقام خود مراجعت ساخت و چاندبی اظهار او استوار پنداشت بخاطرش ریخت که بعد چنین آشنای صادق زندگانی خلاف آئین وفاداری ست بالآخر ممات را بحیات تفوق داده و دل بر مرگ نهاده سم هلاهل طلبید و بلا تامل بخورد چند ساعت نگذشته بود که از حدت سم جسم نازکش نیلگون و روده و جگر تمام خون و روح نازکش از قفس بیرون شد رباعی

عشق ست که شیر زر بون آید ازو
بحرے ست که ظرف سا برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید
گه دشمنی که بوسه خون آید ازو

مادر چاندبی ماجرا شنید عالم در چشمش تیره گردید سینه خود را ازین مصیبت کوفت در آتش غیظ و غضب سوخت و آغائی که محض باظهار رسوخ آشنائی فقط دوائی خورده بود اثری از گرم و سرد محسوس نیافت اما بدریافت سانحۀ جانکاه چاندبی اندوه تازه بر دلش استیلا یافت بے اختیار رلرزه براندامش افتاد ناکام داغ ناکامی بدل نهاده با جلیسان خود کشف راز ساخت و برای رفع فساد باین طریق استشاره خواست که بالفعل حیله باید انگیخت که از دست حاکم شهر حفظ آبرو گردد مبادا که وارثان او باستغاثه برخیزند و بلای ناگهانی بسر ما اگر بجای قتل کنم چه ترسم که با اهل و عیال گزندی عظیم رسانند و همگنان را در عذاب شدید

مبتلا گردانند جلیسان آغائی بعد مشورت یکدگر سخن برین قرار دادند که تو همین دم خود را
مرده وانمائی و بهیئت مسمومان نفس در کشی ما جمله هواداران تو نعش ترا بعظمت تمام برداشته
برسم معمول در تابوت گذاشته از رهگذر مسکن چاندبی بکربلا بریم تا اینکه قریب پاسی شب
بکربلا رسیم و علی الفور ترا اندرون حریم کربلا بگذاریم که از انجا بطرفی سر خود گیری و قبری
مجعول برسم معمول ترتیب دهیم و بجای خود باز رسیم تا این سانحه بر صغار و کبار ظاهر و آشکار
گردد و دست تعرض حاکم کوتاه شود آغائی را صلاح یاران بسیار مستحسن افتاد و خود را بتجاهل
بشکل مردگان وانموده بهزار پشیمانی و فرط پریشانی بر بستر ناتوانی انداخت و اعضا را از دست
و بیحس و حرکت ساخت آخر کار یاران مرده پسند آغائی را به تغسیل و تکفین پرداخته نعش را
در صندوق گذاشته و سایبان مکلف بران آراسته سر بازار بر آوردند چون جنازهٔ عاشق
دم باز بدر خانهٔ آن دلنواز نمودار و صدای کلمهٔ طیبه بلند و آشکار گشت مادر چاندبی که بالای
وثاق خود مبتلای رنج و الم بود بمجرد بلند شدن شور و غوغا و ظاهر شدن صندوق نعش استفسار
و تلاش حال کرد مردم گفتند که نعش آغائی بدفن می برند که بیچاره مسموم با خاطر مغموم از
دنیای معدوم راه آخرت پیش گرفت مادرش گفت دمی متوقف باشید که من هم نعش او را
زیارت کنم پس بعجالة از بالای وثاق پائین آمد و کنیزان چند با خود گرفته پیش رفته بلا تامل
صندوق را از دوش حمالان بزیر افگند و گفت که من از فریب این مکار عیار از پیشتر آگاه ام
از جهد او ظهور همچون امور از قیاس دور نیست عجب نیست که حیلهٔ تازه و شعبدهٔ غریبه بروی کار
آورده باشد پس بچالاکی تمام نعش کفون آغائی برآورده گوشهٔ کفن را از هم کشید و بی آنکه
تفحص امری نماید بیجا با کفش از پا بر آورده علی الاتصال بر سرش کوفتن گرفت آغائی
که بالتحقیق حیله انگیخته بود صدمات کفش را متحمل نگردیده بی اختیار هر دو دست از کفن بیرون
کشیده سر و پا برهنه راه گریز پیمود و مادر چاندبی کفش در دست سر بازار جوشان و خروشان
در آغائی افتان و خیزان و از خوف پاپوش گریزان میرفت دران وقت در نظر نظارگیان هنگامه

عجیب و غریب برپا بود که عالمی در قهقهه و خندان و اکثری را انگشت بدندان و آغائی
همچنان کفن پوش و از ضربات پاپوش بیهوش و مادرش در جوش و خروش و هجوم تماشائیان
از پس و پیش تماشائیان را طرفه معرکه و غوغای عظیم بنظر می آمد آخر کار مردم بازار مادر چاندبی را
بگرفتند و بمنت و سماجت ازین مذلت باز داشتند و آغائی بمزید رسوائی نامزد بیوفائی
گردیده ره نورد کوچه بیحیائی گشت و در همان محله بجائی محفوظ مخفی و متواری نشست
بعد ازان بهپای خجالت و انفعال راهی کانپور گردید این ست وفاداری یاران این
روزگار که اول خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد ازان در عین معرکه و امتحان
کمتر راسخ مے برآیند

شهریار مصر دل گشتن چو یوسف سهل نیست		مدتی در چاه غم دل تنگ می باید نشست

بعد مرور ایام چند وقائع نگار پرچه اخبار بحضور نواب نامدار گذرانید ندیمان زمان دبیر
مطلب نگار حکمنامه وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغائی اجرا ساخت و باین طرز زیب
ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده بزبان خود در محفل ما سرگذشت خویش را بعرض
رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغائی بدار الامارت رسید و بپیشگاه نواب نامدار
حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سائر بندگان خدمت دربار
عام فرموده بود صورت ماجرا را از ابتدا تا انتها بمزید خوبی و کمال خوش اسلوبی عرض داد
جمیع حضار مجلس از شدت خنده بیتاب بودند و وزیر الممالک ازین سانحه غریبه بس متحیر گردید
و آغائی را بتعیین دراهم قرار در جرگه مصاحبان دربار رعا عتبار بخشید صاحبدلان راست گفته اند

خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگ ست		عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

حکایت عبد الله سوداگر

یکے از سیاح معتمدین بچشم دیده بیان میکرد که آدم پور موضعے ست برلب دریای چوکا در انجا

تاجری بود عبدالله نام ذی استعداد صاحب احترام کارپردازانش مال و متاع هر جنس از اکثر بلاد می آوردند و بقیمت بلیغ فروخته زر فراوان حاصل میکردند سر و سامان تجارت تا منازل بعیده بخوبی انضباط و انتظام داشت بحسب اتفاق زنی از ارباب نشاط که ذی جمال جمال ظاهر و کمال معنی داشت دران موضع وارد شد و شبانگاه پیش تاجر بطرز رسوم قوم خود برای نغمه و سرود حاضر گشت بصوت دلنواز و زمزمهٔ روح پرور اداهای جلوه گستر خاطر حضار محفل را در اهتزاز و نشاط آورد ؎

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
اگر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

نغمهٔ دلکش او طبع تاجر را از جان شیفتهٔ جمالش ساخت و بارقهٔ محبت او در ساحت ضمیرش پرتو انداخت بمزید ملاطفت و الفت با او گفت که چندی بهمین جا بکرم توقف سازید و بنغمات دلکش مرا بنوازید من مصارف شما بر ذمت خود نهادم و بحکم محبت شما را درون جان خود جا دادم زن کاسبه بسکه میلان خاطر تاجر دریافت انگشت قبول بر دیده گذاشت هر روز جذبهٔ تعشق و محبت طرفین آنچنان ترقی پذیر گردید که مفارقت یک ساعت برابر سال می کشید ؎

عشق اول در دل معشوق پیدا می‌شود
گر نسوزد شمع کی پروانه شیدا می‌شود

القصه زیاده از یک سال گذشت و شورش محبت از دلها کم نگشت هنوز مدتی و سالی نگذشته بود که از گردش آسمانی و کارسازی واردات ناگهانی نقصانی در متاع تجارت واقع گشت و مال محمولهٔ کشتی ته دریا نشست مداخل زر روز بروز رو بکمی نهاد و از اتفاقات روزگار چنان تفرقه افتاد که تاجر را تخفیف در اکثر مصارف مصلحت وقت بنظر آمد توابع و خدم کمتر شدند عسرت و ضیق بحال تاجر راه یافت و روزگار ناهموار روی مساعدت برتافت ؎

چون برآرد چرخ دست از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

لاجرم روزی تاجر با معشوقه گفت که بالفعل مصلحت وقت چنان مستحسن می بینم که چندی شما هم از من مفارقت کنید که فلک شعبده پرداز بر شیشهٔ جمعیت دلها سنگ تفرقه انداخته و خاطرم

از مکروہات دنیا سراسیمہ ساختہ بعد ازین اگر صورت آسائش در آئینہ مقصود جلوہ نماید واز ریزش ابر مدرار رحمت الٰہی آب رفتہ در جو آید ترا بسر و چشم تکلیف قدوم خواہم داد و بار منت تازہ برگردن خود خواہم نہاد ؎

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو ہمدم را	بسنگ از یلدگر سازد جدا بادام توام را

چون معشوقہ را بسبب امتداد ایام مواصلت مفارقت از حد شاق و گران بود گفت بلا گردانت شوم مرا از تو بجز پارۂ نانی دیگر سر و سامانی مطلوب نیست خلوص باطنم رضا نمیدہد کہ تو بدین حالت و من بصد ملالت ازین جا بردم و سرگشتہ و پامال وادی تفرقہ شوم تاجر طریقی دیگر ندید لا محالہ سکوت ورزید و بحکم ضرورت بقول سعدی شیرازی بیت

نہ دوری دلیل صبوری بود	کہ بسیار دوری ضروری بود

چار و ناچار ہمدوش اضطراب آمادۂ رخصت گردید چون روز وداع و شام فراق در رسید دم رخصت قطرات عبرات بر گلبرگ رخسارۂ معشوقہ باریدن گرفت و دلش از فرط گرمی محبت طپیدن آغاز نہاد تاجر ہم در لجہ تحیر و اضطراب عظیم فرو رفت و وقت مفارقت اشک ریزان آہ سرد از درون سینہ پر درد بیرون بر آورد و این شعر بر زبان راند ؎

میان بعزم سفر بستہ و بر راہست	سر شک دیدۂ من میرود کہ رہ گیرد

آخر کار زن مسطورہ از تاجر رخصت گشت و اندرون ارابہ نشست ارابہ کش گاوان براند تاجر کہ بعد رخصت ہنوز ہمانجا متوقف بود طرفہ حالتی اندیشیدہ بی اختیار دو دیدہ خود را سر راہ ارابہ افگند و دراز شد ارابہ کش چون این حال دید زمام احتیاط بکار بردہ گاوان ارابہ را از شاہراہ برگردانید و طرف دیگر ارابہ کشید باز سوداگر از ان مقام جستہ بچالاکی تمام بر سر راہ دراز گردید بار دگر ارابہ کش از سر حفظ و احتیاط گاوان بطرفی دگر براند معشوقہ اش از شگاف پردہ نگاہ میکرد و بر سراسیمگی او پیچ و تاب می خورد المختصر چند بار تاجر ژولیدہ بخت برنگ شعبدہ بازان خوش فعلی ہا می نمود تا آنکہ ارابہ کش از تواتر گردش دادن

عاجز آمده دفعهٔ بیجا با گاوان برسر جنبش براند چون پایهٔ ارابه قدمی چند از آن درگذشت و باز سوداگر بیمین و یسار نمایان نگشت معشوقهٔ او دست پاچه بارابه کش گفت زود تر دریاب که اکنون آن جگر باخته پیش و پس ارابه یافته نمیشود ارابه کش نگاه کرد دید که جبدا و از صدمهٔ پایهٔ ارابه پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گفت اکنون زمام ارابه تیز تر باید راند که قصهٔ زندگی او تمام شد مبادا که وارثان تاجر در رسند ما را باین جرم در گیرند زن مسطوره بانگ بارابه کش زد که آهسته باش و توقف کن که مدعائی دارم پس ارابه کش زمامش رها کرد و معشوقهٔ تاجر از بالائیش پائین آمد و گفت اکنون ارابه را زود ببر که خود را رنگ دیگر بنظر می آید و پای من ازین سر زمین نمی جنبد پس با دل شوریده بر نعش او رسیده و جسم مجروح و بی روح آن جانباز دیده آهی سرد برکشید و باران اشک گرم از دیدهٔ تر ببارید و طرفة العین رنگ وی متغیر گشت و بفاصلهٔ چند قدم از نعش او دور نشست رباعی

عاشق که غم از دل خرابش نرود	تا جان بود از دل تپ و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را	تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وارثان تاجر ازین ماجرا خبر یافتند سراسیمه بآن موضع بشتافتند زن بیچاره را بسیلیها و طپانچه‌ها در گرفتند او چنین برجبین نمیزد و خبر ازین نمیشد لاجرم مردم خویش و بیگانه ازدحام ساختند و نعش آن جانباز بصد امتیاز برداشتند و بعد تجهیز و تکفین بخاک گذاشتند و او بهمان حال بیحس و حرکت زبان گفتار و پای رفتار نداشت چون شام در رسید زوجهٔ تاجر بر سر آن مغمومه وارد گردید و با دیدهٔ تر با او گفت امری که از حکم تقدیر بود ناگزیر بظهور رسید اکنون ازین اندوه جگرفرسا چه سود در خانهٔ خویش برو و صبر پیش گیر و اگر دل برین معنی راضی نباشد برای تو بیت الحزن من حاضر خدا حافظ و ناظر تا جان دارم ترا ضایع نگذارم اکنون بر خاک افتادن و خود را بهلاکت دادن چه نفع دارد شعر

مگذار پیش مرده دلان سر بروی خاک	بی سجده می کنند نماز جنازه را

جام جهان تا ساق سر ماهی جلوه اش ز ماه تا ماهی ازار بند زرین زیبا لقاش پاسلسله ثریا کف پای پر صفا آئینهٔ تازه جلا قامت دلجو با قیامت هم پهلو خرامش فتنه انگیز نازش بلا ریز زمزمه پردازی که اگر بلبل گلبانگ رنگینش شنیدی بهزار درد بنالیدی ترانه ریزی او دل قدوسیان می ربود تار زخمه اش جگر سامعان زخمی می نمود نواهای راگ و رنگ دتا باصفهان و فرنگ بردند تماشای رقاصی او چنان منظور نظر هر نظارگی گشته که جلوهٔ طاؤسان هندی یکسر از یاد رفته فی غلطم رقصش در نظر دور زمانه محشر بود یا گردش و امان آن فتنه گر خرامش تدرو رنگین بود یا جنبش پای نگارین الغرض بالای رواق خود که بر سر راهگذر رفیع وسیع ساخته بود هر صبح مثل آفتاب جلوه افروز بوده ترانه سنجی و غزل خوانی آغاز می نهاد و از رقص مستانه دست بغارت گری نظارگیان می کشاد عمائد شهر در هوای وصالش جان بازیها می نمودند و اکابر نامور بتمنای دیدار او سر بآستانه اش میسودند اشعار بطرز سراپا

خردمندان همه دیوانهٔ او — خراب نرگس مستانهٔ او
رخش چون جلوه دادی در چمن ار — شکسته ارغوان از رنگ رخسار
سراپایش همه گلدستهٔ گل — ز آوازش پریشان جان بلبل
بخوبی غیرت نسرین تنش بود — شمیم گل مگر پیراهنش بود
ز سر تا پا همه حسن و لطافت — چنان پیدا که از آئینه صورت
قیامت قامتی سر تا بپا ناز — ریاض حسن را سرو سر افراز
عذار او بهار دلکشا بود — بهار صد گلستان رونما بود
نه بر عارض دو گیسو حلقه بسته — دو ساحر بر سر آتش نشسته
دو ابرویش بقفر لبری طاق — بدیدارش هلال عید مشتاق
دو چشم او دو ترک عشوه سازی — ز مژگان بر جگر با نیزه بازی

دو چشم مستش از ساغر پرستی | بکف دارند شمشیر دو دستی
شراب ناب و زهر و آب حیوان | همه در ساغر چشمش نمایان
چو دیدی باغبان گر یک نظر گوش | شقائق راز دل کردی فراموش
فزاید گوش را گوهر بمقدار | که شبنم زیب گل باشد بگلزار
دو لعل و پان و چشم و سرمه همراز | بود همرنگ با همرنگ دمساز
نه در لبهای صاف آن رنگ پان بود | که عکس دیده های خونفشان بود
لبش را با شکر پیوند جانی | تبسم با نمک در همزبانی
دهن سرچشمهٔ گوهر فشانی | تبسم موج آب زندگانی
زبان نرم او شیرینی اندود | چو برگ گل که باشد شکر آلود
بیاض گردنش صبح مصفا | نگاه بند زری از طوق پیدا
دو بازو و اعتضاد دلربائی | دو ساعد دست آویز صفائی
عجب نقش حنائی رنگ دستش | نگارستان چین نگچین دستش
مثال ناخنش از من محال است | که خورشیدی در آغوش هلال است
گلستان نظر از سینه تا ناف | شکم مانند قاقم نرم و شفاف
دو پستان در صفا از نقرهٔ ناب | حباب از شیشه پر می مهتاب
ز نافش صورت گرداب معلوم | میان نازک او نقش موهوم
خیالم از نزاکت زیر نافش | طلسم دید گستاخ معافش

شرح طلسم

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده | زبان در کام و لبها لب نهاده
صفای پشت او آئینه دزدید | به پشت صاف او روی توان دید
سرین نازک او خرمن گل | از او خار است در پیراهن گل

دوران او بخوبی جفت گشته
بزم می از گل نسرین گذشته
دو ساقش هر یکے گلدستۂ نور
بزیر دامنش دو شمع کافور
چو در چشم تصور پا گذارد
خیال خواب در پایش بخارد
ز اعضائش بصد رنگین ادائی
تراوش می نمودے دلربائی

گویند دمیکه بالای وثاق خود هنگامهٔ نغمه و سرود گرم نمودی خلائق کثیره زیر وثاقش هجوم آوردی هرگاه بتهیه رقص لباس صندلی در بر نمودی عالمے از گرمے حسن مبتلاے دردسر بودے چون معجر زرطراز زیب سر ساختی نظارگیان را از پا در انداختی وقتی که زنگوله بدستیاری پنجه حنائی بکمال رعنائی بپای رنگین بربستے دلهاے تماشائیان بصدای ولولهٔ آن آبله وار بشکستے معاذالله دمیکه قامت نازنین بادای رقص برآراستے گویا شعلهٔ آتش از جا برخاستی

تعریف رقص گنا مغنیه

برقصیدی چو آن شمشاد قامت
بگردون ریختی شور قیامت
چو آن گل پیرهن در رقص می جست
نگه از دیدنش گلدسته می بست
ز معجر برخ چون برخ نمودی
فروزان شمع در فانوس بودے
فگندے دامن معجر بدوش
کشیدے صد دل عاشق در آغوش
نگه دستانه و شوخ آمدی پیش
بمحفل هر یکے میرفت از خویش
اگر رفتی به پس باز آن پری رو
قیامت بود پس گردیدن او
چو دستے را بمالیدے بدستے
دل عشاق از مالش شکستے
اگر بالا بناز افراختے دست
ز دلهای حزین صد آه می جست
چو ناگه بر کمر دستے نهادی
کمر را از نزاکت تاب دادے

سرودی را که او بنشستنی گفت	ز لعل لب گهر پاکیزه می سفت
بنازش هر که را دامن گرفتی	شدی مفتون ز حال خویش رفتی
چو بر دیده نماید گرم تازی	کند بر نوک مژگان رقص بازی
پری رو دلربای شوخ و شنگی	بغمزه قاتل فوج فرنگی
دو رخسارش که بد رنگین تر از گل	پریشان مینمود چه جان بلبل
چو شد بلبل پریشان آدمی زاد	چراند هر متاع هوش برباد

المختصر روزی سواری وزیر الممالک از ان کوچه بگذشت میرزا عباس جوانی رعنا ملازم حضور نواب و هر روز حاضر رکاب می بود هرگاه کوکبهٔ وزیر نامدار برابر رواق آن نگار گذشت آن ماه پاره سرگرم رقص و سرود بود که ناگاه نگاه میرزا برین نگار افتاد دیدن همان بود و بیخود گردیدن همان سودای محبت بدماغش پیچید و پنجهٔ عشق پرشور گریبان عقلش درید

عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین	از خلوت اندیشهٔ او هر دو جهان را

سواری وزیر پیشتر گذشت و میرزا پس دیوار آئینه وار باحیرانی دو چار گشت نه جای ماندن نه پای رفتن بالآخر بعد حصول تسکین و قرار بمدوش بیخودی و اضطرار تا مسکن خویش باز آمد شعر

ز کوی عشق ملک پر شکسته می آید	مسیح می رود آنجا و خسته می آید

گویند که تمام شب بسملانه بی آب و دانه بر خاک و خس غلطان ماند چون در بساط خود نقد و متاع معتد به نداشت از قلت استعداد و بیدست و پای خود پابند هزار سرگردانی و اضطرار بوده شب را بروز آورد

دست تهی اگر همه تعویذ دوستی ست	در گردن مراد حمائل نمی شود

لاجرم دمیکه یکه تاز میدان سپهر از مرغزار خاوری بعزم جولانی عنان تاب گردید آن بیچاره نعل در آتش بوده دم صبح از خانه بدر دوید طرف نخاس گرم تافته اسپ را فروخته

ف
کوکبه جماعه وانبوه و دور
شوخ مفتون
کوکبه لشکری
سر با پادشاه
پس نشیننده
در عشق
و شورش را
گویند سوار

سودای

سودای تازه خرید هر قدر نقده که حاصل کرد در کیسه تنگ بسته بگشاده پیشانی بجهرگی جنون نیز هوش به درجانان رسید عقل وخرد را خیرباد گفت و بر آستانه او نشست و این رباعی هر لحظه ورد زبان داشت رباعی

مردانه ولی زدست دادم اینجا ـــ چون خاک بر رهگذر افتادم اینجا

افتاده مرا هوای وصلش در سر ـــ از پای فتاده سر نهادم اینجا

پرستاران‌ش که برای کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیده پرسش حال می نمودند واز قرینه سکته و سکوت او متحیر بودند میرزا هر یک را مشت زر میداد و لب بسخن نمی کشاد تا آنکه خبر این معنی پیش آن نگار بردند که جوانی زیبا شکل باین طرز و انداز از چندگاه حاضر خدمت حافظ و ناظر که با کسی حرفی نمیزند و زنهار سخنی نمیگوید معلوم چنان میگردد که تمنای دیدار خاص در سر دارد و این سخن را چنان با اسلوب خوش و ادای نیکو بیان کردند که نازنین را رحمی و شوقی در دل پدید آمد هنگام شام حکم داد که این وقت کسی از عمائد و ارکان این شهر برو رهنماید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خواند و بحرمت بنشاند میرزا بمجرد معائنه آب و تاب جمالش بیتاب گردیده بی اختیار سر بر قدم او گذاشت و هر قدر زر نقد که در کیسه داشت بر پایش نثار ساخت و دست بسته بصد انکسار عرض کرد که اگرچه این محقر لائق پرستاران خدمت نیست الا بمقتضای دولت خداداد حسن و جمال تقطر بحال خسته ام این فرموده یکشب بر بساط عشرت جا دهی ورنه نیم جانی که دارم مرده می انگارم همین گور همین سر همین ره همین در

ز تو ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها ـــ ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها

گویند که طرز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود رضا داد اول بانواع اطعمه و اشربه میرزا را محظوظ و متلذذ ساخت پس از ان بساط معاشرت انداخت چون مقداری از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از باده خرمستی هوشیار شد

۵۷ گاه وقت و جای و بوده زر نقره و تحفه پادشاهی و کرسی زرینه سو سید الفضلا

آه سرد از دل برانگیخت و اشک گرم از دیده ریخت و نقصان اسپ و ضیق اوقات و فکر قوت بیاد آورده از کوتاه دستی خود در اندیشه دور و دراز افتاد ؎

مفلسان را کس نمی خواهد ز مینا کن قیاس | تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نزد

معشوقه بقرینه دریافت پرسید ای جوان چرا گریه میکنی کسانی که خود را نامزد عاشقی ساخته اند آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصی ؎

عاشقی چیست بگو بندهٔ جانان بودن | دل بدست دگری دادن و حیران بودن

بعد ازان میرزا بی تکلف راز سر بسته خود را کشف ساخت محبوبهٔ وفا شعار اول سر تامل پیش انداخت پس ازان با میرزا گفت مجموعهٔ خاطر خود را پریشان مدار نظر بر رحمت کارساز همگنا را کنون پای تردد بدامن قناعت برکش و پیش ما باش که قادر توانا متکفل جمیع مهام ست و من حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رود هر چون شیشهٔ ساعت | توان هر لحظه کرد از گرد غم باهم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بها برای میرزا مهیا گردانید و از فراخی حوصله اسپ عراقی بهم رسانید میرزا جوانی بدیع منظر و خوش پیکر بود نفاست لباس و لطافت پوشاک با زرق و برق از قدم تا فرق رنگارنگ جلوهٔ نمائش داد هر شام با لباس فاخره با چند خدمتگار و پس و پیش یاران هوادار برای سیر بازار بر اسپ رهوار سوار میشد هر کس که او را باین کر و فر میدید متحیر و متعجب میگردید در تمام شهر این قصه بر زبانها افتاد که معشوقهٔ وفا اساس بجز میرزا عباس با دیگری التفات و اخلاص ندارد آمد و رفت عمائد شهر ممتنع و تمنای امرا منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقراض یافت بحکم تقدیر میرزا را در همسایه بر زنی فرومایه نظر افتاد فی الجمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف رجوع گشت و احسان و محبتهای چنین معشوقهٔ نیکو شمائل از دل ضائع و زائل کرد نوبت بآن رسید که محبوبهٔ مسطوره رفته رفته ازین اسرار نهفته آگاه گشت بغت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

ع زرق و برق بمعنی روشنی و ساختگی ۱۲ غیاث

بتحقیقات راز رسید عرق حمیت بر چهرهٔ آتشینش دوید پرستاران وخدمتگاران را اشاره کرد که لباس از بدن میرزا عباس کنند وهمچنان که اول روز آمده بود با قمیص[۹۷] سادهٔ یکه و تنها بدر رسانند هرکار پردازانش فرمان بجا آوردند و رخت از تن او بر کشادند آخر الامر میرزا از باعث چنین بی اندامی وبیوفائی همپای هزار رسوائی از رواق دلبر بادفناق بدر گردید ودر کوچه و بازار بداغ بدنامی وبدانجامی مشتهر گشت ع

صد حیف بران دل که دران بوی صفا نیست		ای وای بران سر که درو مغز وفا نیست

بعد ازان که محبوبهٔ وفا خصال ازین معامله فارغ البال شد گویند که سمّ مسحوق بگوشهٔ معجر خود از ابتدا پنهان داشت انتهای کار مقداری ازان بخورد وجان شیرین باین تلخکامی مفت برباد داد و آئین وفاپرستی را مردانه بنیاد نهاد مورخان شهر لکهنؤ علی الخصوص حلقهٔ عشاقان بیعدیل میرزا محمد حسن قتیل تاریخ وفات آن معشوقهٔ بے تمثیل چنین بطراز تحریر آوردہ

تاریخ وفات گنّا مغنیه طبع زاد مرزا قتیل

امروز ز جور فلک شعبده پرداز	گنج عجبے زیر زمین گشت نهان ہای
فریاد که مردانه کمر بست بمردن	آن حور وش رشک پری خنده نمان ہاے
یعنی دل وجان من دل باختهٔ گنّا	کرد از بدنش روح صفت رخصت جان ہاے
از مردن آن شمع شب عشرت من شد	در دیدهٔ نظارگیان تیره جهان ہای
رفت آنکه مرا گر در رهش کحل بصر بود	اکنون ببر از درد دلم خاکفشان ہای
شد قالب بیجان همه آفاق ز مرگش	دل بر نکنم چون نسبهان گذران ہای
تاریخ وفاتش که بگوید بجز این کس	معشوق جوان جان جهان مرد وان ہاے

تاریخ دیگر

مُرد گنّا و گشت بے سرو پا	نغمه و عود و رقص وچنگ و رباب

[۹۷] قمیص یعنی پیراهن ع علامت داغ معشوقه گنفصلا

حکایت مطربهٔ شاهجهان آباد

شوکة الدوله نواب محمد جان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصدقای در مقام بیت السلطنت لکهنؤ باراقم السطور تقریباً مذکور میکردند که وقتی بدار الامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلسی ارجمند آراستند اعیان شهر از صغار و کبار هجوم ساختند گران شیرین نوا و رقاصان رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از انجمله در جماعهٔ رقاصان زنی مغنیه بر سائر رنگین ادایان محفل حسن و جمال ممتاز بود در میان نونهالان گلشن انجمن سرو سرافراز در زمانه حسن دلفریبش قصه جمال شیرین بر زبانها تلخ میگذشت و خیال تصویر زیبا طلعتان فرخار و فرنگ از صفحه دلها محو می گشت نقشهٔ رویش دلربا تر از نگارستان چین بود و کمان ابرویش تو به شکن زاهدان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار نگاه جادو سمن بو عنبرین گیسو نمکین تکلم شیرین تبسم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون نوبت رقص دیگران منقضی گردید و دورهٔ رقص نازکبدن در رسید لباس رنگین در بر آراست و بآرایش پیشوا از زر طراز دلها از پرو زبر ساخت شعر

بعزم رقص چو آن سرو ناز نین برخاست	ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

نخستین زمزمه که از زبان رشاقت ترجمانش برآمد این غزل بود

غزل

مارا بغمزه کشت و قضارا بهانه ساخت	خود سوی ما ندید و حیارا بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان	کنجی گرفت و یاد خدارا بهانه ساخت
رفتم بمسجد از پی نظارهٔ رخش	بر رو کشید دست و دعارا بهانه ساخت

هرگاه نوبت باین شعر رسید

دوشی بدوش غیر نهاد از سر کرم	مارا چو دید لغزش پارا بهانه ساخت

در زمزمهٔ این شعر طرفه ادائی بکار برد که چون مصرعهٔ اولی می گفت دست خود بر دوش سازنده بطرزی می گذاشت که بادای نزاکت هنگامهٔ قیامت برپا می ساخت و چون بلفظ لغزش میرسید مستانه بسر می غلطید یعنی پای ناز را باندازی می کوفت که از گرمی نزاکت دل مجلسیان بآتش حسرت میسوخت درین ضمن از میان هجوم خلائق جوانی رعنا که از زمانه ماجرای سلسلهٔ زلف تابدارش بود پیچ و تاب خورده دفعةً برابر یک نیزه بالا جست و زیر پای نازنین افتاد مردم دویدند سرش برداشتند جسمش را بی حس و حرکت یافتند گویند که هنوز اندک رمقی از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل و می طپید و مردمک چشمش همچنان گرد خانه می گردید و لب وی جنبید بقول میرزا قتیل ؎

امید بوسه شاید داشت از تو — لبش سے جنبید و جانے ندارد

حضار محفل چون گوش فرا داشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد

مطلع

بذوقے میکنم تکرار حرف دلستانی را — که دل در سینه پندارد که میبوسم دہانے را
غرض دل بود ناحق سوختی هر استخوانی را — زدی آتش پی یک شیر ظالم نیستانے را

مجلسیان را عالم سکته و سکوت طاری و صدای حسرت و افسوس بر زبانها جاری بود و مغنیه بے حس و حرکت سراپا حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشویر پشیمان و دلگیر نه تاب گفتن و نه طاقت دیدن و نه محل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل زر زاد و بوم آن جوان بجا بنا ز تجسس ساخت اصلا نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت القصه چون روح در قالبش نیافتند به تغسیل و تکفینش پرداختند و حضار محفل جنازه اش داشتند شعر استاد

تابوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند

دران وقت اکثر عمائد روزگار هر یک از صغار و کبار پیش و پس جنازهٔ او روان و دردمندان عشق بحالش اشک ریزان بودند و نازنین هم دران انبوه بلفظ افتاده آهسته آهسته

باتفاق جماعهٔ خود خرامان خرامان قریب مدفن رسید حضار بادای نماز پرداختند و نعش آن جانباز سپرد خاک ساختند همه با فاتحه زاکیه برخواندند و از سر مدفن متفرق گشتند مغنیه این معامله بجانگداز از دوری دید و بفرط حسرت برخود می پیچید با همراهیان خود گفت اگر صوابدید شما باشد من هم بطریق فاتحه تا لب گور رسم و داخل خیر و حسنات شوم همه گفتند چه باک ست که آخر همه را همین خاک الحاصل نازک بدن بر لب گور رسید اول متصل نشست و دست بر گور گذاشت بعد از ان دفعهٔ از جا برخاست بقول مرزا تجمل ؎

	مطلع اول	

بیخبر زد بسر تربت من گامی چند		گفت این گور فلانی ست بدشنامی چند

	حسن مطلع	

	بر سر تربت ما گر بزنی گامے چند		عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند	

گویند که قطرات اشک از دیده افشاند و بجاے فاتحه این شعر بر زبان راند شعر

	بی تو غم تلخ شادمانے تلخ		مرگ هم تلخ زندگانے تلخ	

پس دفعهٔ بلرزید و از گرمی آتش محبت همان جا سر گردید آخر او را هم در همان زمانه برابر گور عاشق دیوانه بخاک سپردند و حسرتها خوردند ؎

	خوش آنکه براه عشق جسان داد		عشق ست که جان با و توان داد	

	ماجرای هندو زنے واقع شهر عظیم آباد	

فردی از اهل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد هندو زنی نازک بدنی بقول شخصے ؎

بت کافر بلاے عقل و دینے	گل رعنا بهشت نازنینے	
نهال قامتش رنگین و شاداب	قدم در پای سروی خفته سرخاب	
شکر لب دلبرے شیرین شمائل	که چسپیدی ز شیرینے بوی دل	

دو چشمش از دو ابرویش کمان وار
نه بے زور کمانداران بسیار

که ناوک بگذراند از دل سنگ
دو ترک مے کش و پیوسته در جنگ

بجنبش آن صف مژگان جنگی
قواعد ساختے گویا فرنگی

بجز ابروی آن مست تغافل
کمان کے خم شود بر آتش گل

ز سرمه خنجر مژگان سیه تاب
صف آرا از براے قتل احباب

نماید بینش در چشم بینا
بیکجا مجمع نور نظر با

گهر در گوش او از دور تابان
برنگ زهره اندر صبح رخشان

صف دندانش در او در اک مردم
در آب لعل باشد عکس انجم

ز رنگ پان مسی دارد گواهے
که افتد برق بالائے سیاهی

شده چین از جبینش آشکارا
برنگ جوهر از آئینه پیدا

بدنبالش فتاده جعد مشکین
غلام هند و با ملکهٔ چین

بیاض گردن او صبح امید
ندیده کس یکے صبح و دو خورشید

بیازویش دو بازو بند جا ساخت
کمند مهر او در گردن انداخت

با اینهمه با شوهر خود از شهرت خلق پوشیده نرد تعشق می باخت شب و روز در خدمت اطاعت زوج بسر می ساخت و هر وقت خیال او را در بند نظر داشتی و خود را در زمرهٔ عشاق جان باز پنداشتے ۵

عجب معشوقهٔ عاشق طبیعت
بمعنے وامق و عذرا بصورت

شوهرش بعد مدت بقرائن خدمت طرز الفت او دریافت که زنش بحکم تعشق نقد جان خود بجنبش می بازد و دمبدم برضامندی او می نازد روزی یارانش بتقریبے بر درش جمع شدند و ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خلوص الفت بمیان آمد مردم به بیان وفا و دغای فرقهٔ زنان در آمدند و چمن بسبیل ذکر محبت زن خود درمیان آورد که بالفعل در زنے

ارباب دنیا مثل زن من کمتر دیده و شنیده باشند سخندان و رمز شناس شیرین کلام عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بدست گرو دارد و هوا و حرص و خواهش دنیا بخیال نمی آرد چه روز و چه شب بجز بند و بست رضای خاطرم کاری نمیداند و حرفی غیر از لطف و محبت من بزبان نمی راند یار انش بحسرت بیمهری زنان خویش خلاف تقریرش کلمات لاطائل بر زبان آوردند که ای احمق و دنیا غافل از کید زنها این زن پرفن تو را فریب میدهد و اظهار محبت میکند الفت و انس او را صحیح بنا شد گفت رای شما نسبت بیوفائی زنهای متعلقه پر غلط است زن من طبع خود برخلاف دیگر نسوان زمانه دارد

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد		خدا پنج انگشت یکسان نکرده	

گفتند که دعوی صحیح شما صدق محبت و رسوخ رغبتش چگونه دریافت توان کرد آن مرد ساده لوح گفت بنوعیکه در خاطر ارباب تجربه بصورت صدق و یقین استقرار گیرد آخر یاران همنشین او برین قرار دادند که تو مخفی از نیجا بجای دیگر بنشین ما بر درت می دویم و این معامله را از روی صحت تجربه می نمائیم پس بعض سخن آرایان حیله پرداز بر درش رفتند و دستک زدند زنی طناز حیا پرداز پس در رسید پرسید از کجا آمدید و چه کار دارید گفتند خبری در از حال دوستان شنیده ایم از جرأت تقریرش متعذر ایم زن غافل از بن فن گفت اگر اشارت حدیثش بر زبان رانده آید صراحتش ضرور گفتند ما همه یکدگر همراه شوهر شما بسیل دریا قطره زن شده بودیم که بیک ناگاه بگردابی در افتادیم و هر یکی بعد از محنت و مشقت از تموج غرقه بدر زدیم لاکن مالک این خانه چند غوطه خورده در ته آب فرو نشست هر چند که دست و پا زدیم و تردد از حد کشیدیم مؤثر نگردید و نشانی از ان بظهور نرسید اگرچه دل ما باظهارش جرأت نمیکرد و پیچ و تاب و حسرتهای خورد لیکن بنظر اصرار تو بقول شخصی اگر گوئی مشکل و گر نگوئی مشکل ماجرای شفیق غریق بر زبان راندیم اکنون مستقل باش که هیچ فرد بشر را غیر از صبر چاره نبود زنش که ناگاه این واقعه جانکاه شنید یکبار بر خود لرزید و باز

همین قدر رسید که خدا نخواسته ماجرای غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین لغو شایان دوستان نیست پس یاران خانه خراب آتشی جان گداز در خرمن آن عفیفه زده بخانهٔ خود ها شتافتند زن جانباز عاشق خوی معشوق روی ردای شوهر بالای قامت خویش گرفته دراز شد و بیادش آه سردی کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید و مضمون شعر شاعری مطابق حال او افتاد

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری ‖ غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

مادر شوهرش چون دید که از دیر حس و حرکت در اندامش پدیدار نیست مضطربانه دوید و دوشش را بجنبانید و آواز سخت در گوشش دمید جنبشی ندید و جوابی نشنید ردایش برکشید تن مرده دید از غم گریبان بدرید و بیقرار بر زمین افتاد ناگاه شوهرش در خانه رسید معاملهٔ محشر خیز دیده در خاک طپیده هوش از سرش بدر رفت یگانه و بیگانه بمعاینهٔ این سانحهٔ تازه هر یک بیقرار ساکت و صامت چون نقش دیوار خاموش و بیهوش نه حرفی نه حکایتی المختصر مردم حضار بزار و ناچار زار و نزار بتجهیز و تکفینش پرداختند و حسب معمول هندوان جانسوز بسوختند و بر کنار دریا هم آغوش امواج ساختند و بجای خود ها برگشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز و گدازی مستولی گردید که لباس حیات در برش تنگ آمد و تنفر و وحشت از خویش و بیگانگانش پیدا شد روزها نخوردی و شبها نخفتی و اکثر در گریه و رقت در ساختی و مضمون این شعر با ترانهٔ سوز و گداز در فراق یار دلنواز در هر کوچه و برزن برخواندی بیت

درد دل من نهفتنی نیست ‖ این درد همین که گفتنی نیست

تا آنکه روزی درویشی بعد از تمادی ایام که بر کنار دریا جای سوختن هنود مرده ها از مدت دراز قیام میداشت و اکثر این شعر بر زبانش جاری میبود

تا خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است ‖ اینقدر بر خویشتن میلرزی ای بسمل چرا

الغرض وقتی در بازار بر دکان حلوا فروشی وارد شدم مردم محله گردش نشستند و دل برنکات شیرین و دلچسپ و بربستند واوانکه حلوا از دکان حلوا فروش تنقل و نوش می ساخت و بحکایات نمکین می پرداخت دران ضمن شخصی پرسید که ای پیر طریقت درین مدت اقامت دریا و بیداری شبهای دراز و کیفیت راز و نیاز گاهی خیالی غریب و تماشای عجیب بچشم خود دیده فقیر تبسم نمود و گفت البته سانحه و لطیفه عجیبه بنظرم در آمده که غالب بنظر متنفسی در نیامده باشد که نیم شب یک شعله جواله بدوره و بلندی صد گز و طول زیاده ازان از قعر دریا می خیزد و براوج آسمان متصاعد میگردد و صدای گریه بسوز و گداز ازان می آمد که ای زوج برگزیده و ای شوهر پسندیده ام چندانکه تفحص حال تو درین عالم عدم میکنم اما از وجود تو نشانی و از بود تو بوئی و آثاری نمییابم تمام شب بلا فاصله این معامله می بینم و بدائره حیرت می نشینم شوهرش که این معنی شنید غرق عرق تحیر گردید و آهی بسوز و درد از سینه سوزان برکشید و بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من در آری بار منت گران برگردن من گذاری درویش بجای خود آمد زوج جان گداز بسودای معشوق دلنواز پوشاک لطیف و عطر آمود در بر راست کرده با یاران دیگر در عقب جیقر مضطر و دلگیر قطره زن شد

کشیده حبل المتین عشق از زور
وجود عاشقان را زنده در گور
فرستد گر بمحبوبی موکل
کند بی ضرب تیغ از جانش بسمل
ز دست جور او شوریدگان را
بسی مشکل رهائی جسم و جان را
گرفتارش نشد از بندش آزاد
نه از مقتول او برخاست فریاد

پاسی از شب گذشته بفقیر درویش رسیدند و نشستند و منتظر آثار قیامت گشتند ساعتی نگذشت که بعادت معهوده شعله برقی از بن دریا و شور بیقرار در نهایت قلق و اضطرار براوج آسمان برجست و دود آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت انگیز بالا گرفت

کشید شعلهٔ جاذب بکارخانهٔ حسن | فروخت عشق دو شمع مضی بیک فانوس
بچشم عشق ضیا داد کحل حق یقین | تجلیات جمالی بجذبه شد مانوس

صدای نالهٔ آتشین شعله در رود ریا و کنارش غلغله برانگیخت که آه از جور چرخ ستمگر و مردم حیله تراشان بی پا و سر و فتنه آرایان مدگهرای زوج محبوب من در اندوه و ملال فراقت باغوای شیاطین مفت جان دادم و ترا تا امشب نیافتم شوهرش عجالتهً ازان مقام برخاست و بر کنار رود دوید و بجد و بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد هر چه خواهی بنده حاضرم علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده دفعتهً روح خود را در پرند شعلهٔ خویش پیچیده سر بهوا زد و راه منزل عدم طی کرد

دل طائر عشق ست و تجرد سفر اوست | برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

الغرض از همان روز آن شکل شعله پرداز غائب شد و باز بنظر نه آمد

هر روز جهان نقش دگرگون آرد | گه جام مئے نشاط گه خون آرد
در حیرتم از فلک که از یک خم نیل | هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد

یاران ش بمعائنهٔ این حال گریان و دل بریان چون سودازدگان در ایش مراجعت بخانه‌های خویش کردند

خسروا در عشق بازی کم ز هندو زن مباش | کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

خاتمهٔ کتاب طراز دانش

برخانه آبادان چار موجه عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب و گل ناپائدار ست انجام کار بنیادش بتصادم سیل فنا انهدام می پذیرد و از رسباتین حیوانی آخر به باد تند اجل ناگهانی از هم میریزد پس درین خرابهٔ ناپائدار در میان احباب یادگاری شائسته گذاشتن از جملهٔ نتائج زندگانی ست بنا بر علیه ارشاد اریاب

صدق وصفا با وجود چندین فتور استعداد وقصور دانش خصوص فقدان جمعیت
خاطر وذهول حواس باطن چند سطور بطرز یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشت ژرف نگاهان
نکته سنج در بادی النظر تصور خواهند نمود که استهجان رجال واستحسان نسوان از اسلوب
این کتابت نمایان ست وحال آنکه عالم اناث شعرا از پیرایهٔ وفا اند فی الحقیقة قول اصحاب
تجربه راجح نتوان کرد الا راقم بران نظر نکرده بخیال اینکه ع نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد
باشارهٔ یاران دلنواز بحکم المامور معذور تقریر ارباب سیاحت بلا تکلف بقالب
تحریر در آورده ام گو در روایات واسامی مردان وزنان تفاوتی راه یافته باشد سخن
طرازان شایقین که گوی بلاغت در میدان فصاحت ربوده اند از قدر شناسی باب
ودل ووسعت مشرب وفسحت خاطر شان جواهر سخن را آب وتاب افزوده درین روزگار
که نفوس وعقول ما شب وروز در بحار مضائق مستغرق ومنهمک میباشد وجوهر شناسی
فرهنگها مفقود ست واغمر دیگها هر دم موجود پس از طبع ژولیدهٔ ما بجز حرف پارهای خیره
ودل کبیده چه لطف انگیزد بقول میرزا صائب

صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب | درین زمانه که گوهر شناس کمیاب ست

الحاصل در جلدوی این محنت التجا از نظارگیان پاک نظر آنست که هرگاه از گلگشت
این حدیقهٔ تازه بهار محظوظ خاطر شوند اگر از گل وبرگش بوی خطا ورنگ سهو بمشام
ونظر شان در آید بر خامکاری مصنف نرگسی نزده از روش انصاف درنگذرند واز
روی خلوص ووفا بروائح دعای خیر روح مصنف را منضر وشگفته فرمایند که
ان الله لا یضیع اجر المحسنین

فائده

مسودهٔ اول که از قلم ژولیده رقم چکید قاضی عطا حسین ستر کهی ولاله فقیر چند سلیم پوری

نقل برداشتند بعد از انکه وارد قنوج شدم بسا بجاز موافقت کاسان ماجرا تصحیح و تنقیح بعض حکایات صحیحه و غیر صحیحه مندرجهٔ این کتاب کردم و باز بنظر ثانی درست و صاف بکتابت در آوردم و بنظر دوستان قدر شناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق را از اعتماد ساقط و مطروح داشته این نسخه را که بصحت پیوسته منظور نظر و مقبول خاطر دارند والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ طبع سابق طبعزاد سخنور ارجمند خیال منشی کنور چندی سهای تخلص نهال خلف راجه جیالال بهادر گلشن لکهنوی

شاهقان را دلبری هست این کتاب لاجواب	هر سخن اندوی خوش آهنگی ساز دانش ست
سال طبعش را نهال راز گداری خیال	گر پسند اهل دل طبع طراز دانش ست ۱۳۰۶ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ از ذکی و فهیم سید سراج الحسن سراج

در وفاداری نسوان هست این نادر کتاب	شامل افسانها و چون عروس دلنواز
سال طبعش چون سراج از هاتف غیبی بخواست	این ندا آمد ـ طراز دانش الف طراز ۱۳۰۶ھ

خاتمة الطبع از طرف کارپردازان مطبع

شکر و سپاس فراوان بدرگاه سامان بخش سخن سرمایه ده معنی نو د کهن ـ و درود بے پایان بر جناب رسولش خاتم الرسالت که گل سرسبد هدایت ست و گلدستهٔ بوستان نبوت و بر آل و عترت وی صلی الله علیه و آله وسلم من بعد بر ضمیر مهر تنویر نشیان فصاحت کوش و افسانه نیوشان بلاغت آغوش تبان خورشید در وسط سما روشن و هویدا باد ـ که کتاب نایاب نگار نامه وفا آئین که رشک نگارخانهٔ چین ست و روکش کارخانهٔ فروردین متضمن حکایات دلنشین و افسانهای مفرح خاطر حزین در وفاداری زنان نیک کردار وفا شعار صداقت منش برغم حکایات بهار دانش که مبنی بر حکایات بیوفائی و کیادی و حیله گری زنان ناهنجار عالم مشهور در کتاب بود بحمد الله نامش طراز دانش ست گوئی بهارین گلشنی ست که بشگفتگی و تبسم

ریاحین فقرات رنگین و حکایات دلآگین نگین سحرساز دماغ نغز بیانان صاحب ذکا و بینش ست
مقرر زده کلک معنی نگار رمانی کار فرست عنوان سخن فهمی و سخندانی قانون کل نیرنگ طرازی
و همه دانی انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات لطافت قرین کمالات ذخایر مولوی
علام حضرت صاحب علوی متخلص به صابر رئیس قصبه سودایان خاص که در انشا
نگاری و بلاغت کاری قصب السبق ربوده از اقران و امثال اندر اکنون بار دوم حسب خواهش
شائقان بمقام لکهنو در مطبع نامی گرامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای
بماه جولائی سنه ۱۸۹۱ء مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۳۰۸ھ حلیه طبع پوشید



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی، مجلس تعلیمات [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں لے سکیں گے۔

چار [illegible] پانچ کتابیں ایک وقت میں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جامعہ [illegible] ایک وقت میں [illegible] ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور [illegible]

۳۔ اراکین دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] ایک ماہ [illegible]

۴۔ طلبہ ایم اے، بی اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے [illegible] طلبہ [illegible]

[illegible] دو کتابیں [illegible] واپس لیا جائے گا [illegible] کی جا سکیں گی [illegible]

[illegible] مقررہ [illegible] کتاب کا لانا لازم ہے۔

۵۔ [illegible] کتب خانہ میں [illegible] ہو جائیں تو [illegible] داری

[illegible] ہوگی۔

۶۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا [illegible]

لگایا جائے۔

۷۔ قلمی نسخے [illegible] کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط